

صوفی

تابستان ۱۳۷۵

شماره سی و یکم

| صفحه | در این شماره: |
|------|--|
| ۵ | ۱- نَفَسِ حق است دکتر جواد نوربخش |
| ۶ | ۲- پیکار ابدی انسان با دیو دکتر حسین الهی قمشه‌ای |
| ۱۲ | ۳- ناکجاآباد شیخ اشراق پرویز نوروزیان |
| ۱۹ | ۴- شمس تبریزی دکتر فاطمه مظاهری |
| ۲۴ | ۵- از دیوان نوربخش دکتر جواد نوربخش |
| ۲۵ | ۶- گل‌های ایرانی *** |
| ۲۶ | ۷- ماجرای مشتاق علی شاه علی اصغر مظهری |
| ۳۶ | ۸- شیخ اطعمه باقر آمیرزاده |
| ۴۱ | ۹- باده و پیر خرابات جلیل حقیر |
| ۴۲ | ۱۰- در وادی عشق کریم زبانی |
| ۴۴ | ۱۱- معرفی کتاب حسن بصری ع-۱- م کرمانی |

تک‌شماره:

اروپا ۲ یوند - آمریکا ۴ دلار

نفس حق است

گزیده‌ای از سخنان پیر طریقت نعمت‌اللهی، دکتر جواد نوربخش، که در جمع صوفیان خانقاه نعمت‌اللهی در شهر لندن ایراد شده است.

صوفیان اصطلاحی دارند که می‌گویند «نفس حق است.»

این جمله برای صوفیان مبتدی بدان معنی است که نفس پیر و شیخ و پیش‌کسوتان طریقت حق است و باید سخن آنان را به گوش جان شنید و به کار بست و اگر صوفی‌ای فرمان نبرد، می‌گویند نفس پیر یا شیخ را شهید کرد. اما صوفیان کامل و عارفان صاحب‌دل هر سخنی را که می‌شنوند و هر صدایی را که به گوش آنها می‌رسد از جانب حق می‌دانند و خود را مخاطب آن ندانند و به آن می‌اندیشند و در باره سیر و سلوک خود نتیجه می‌گیرند.

گویند شبلی روزی در بازار می‌گذشت. کولی‌ای سعتر بری می‌فروخت و به صدای بلند می‌گفت: «سعتر بری» (سیسنبر بیابانی که گیاهی خوشبوست و آن را در غذا می‌ریزند).

چون شبلی این آواز را بشنید، بر زمین افتاد و بیهوش شد. وقتی که به خود باز آمد و از وی سبب آن حال را پرسیدند، گفت: مگر نشنیدی که حق فرمود: «اسع تر بری» (یعنی: بکوش تا نیکی مرا ببینی).

صوفیان باید سخن پیشقدمان و مشایخ را با گوش دل بشنوند و به کاربندند و چون و چرا نکنند و آن را نفس حق دانند. کمترین ثمره نفس حق کردن و اطاعت از نصایح بزرگان آن است که سالک در رأی و فکر خود اصرار نرزد تا از خود رأیی و خودبینی نجات یابد و بداند که:

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست کفر است در این مذهب خودبینی و خودرأیی

— یا حق

پیکار ابدی انسان با دیو

از: دکتر حسین محی‌الدین الهی قمش‌ای

سیامک از پای درمی‌آید و پهلوی او به چنگال دیو دریده می‌شود. فرزند سیامک که همه هوش و فرهنگ است و نزد نیای خود نقش وزیر و دستور را ایفا می‌کند، به کین پدر به جنگ دیو می‌رود. دیو زمین تا آسمان را به گرد و خاک می‌آلاید تا چشم هوشنگ را تاریک کند.

نیینی که جایی که بر خاست گرد نبیند نظر گرچه بیناست مرد (سعدی)

و چنین است کار اهریمنان که پیوسته در هوای تیره پرواز می‌کنند و در آب گل‌آلود ماهی می‌گیرند.^۲

هوشنگ دیده از غبار پاک می‌دارد و جهان را بر دیو نستوه تنگ می‌کند و سر دیو را بر پای خواری و پستی می‌افکند و چون روزگار کیومرث به سر می‌رسد، هوشنگ به جای نیا تاج بر سر می‌نهد و بر تخت می‌نشیند.

به فرمان یزدان فیروزگر به داد و دهش تنگ بسته کمر روزی در پی کشتن اژدهایی سیاه (که چهره دیگری از همان دیو است) سنگی می‌افکند و سنگ به جای اژدها بر سنگی دیگر فرود می‌آید و آتشی از آن برمی‌خیزد و راز آتش بر آدمی فاش می‌شود و اهل اشارت درمی‌یابند که این آتش الهی با سنگ انداختن بر دیو و «رمی جمره» بر شیطان به آدمی رخ می‌نماید. هوشنگ آتش را فروغ ایزدی می‌شمارد و قبله می‌نهد تا بسوی آن روی آورند و یزدان را نیایش کنند، بنابراین:

مگویی که آتش پرستان بدند پرستنده پاک یزدان بدند
روزگار به هوشنگ نیز وفایی نمی‌کند و فرزند گرانمایه اش
طهمورث بر جای پدر می‌نشیند و خطبه پادشاهی می‌خواند که:

حماسه حکیم طوس نمایشنامه گسترده‌ای است از زندگی پر ماجرای انسان از هبوط تا عروج و هدایتی است جمله آدمیان را از دوزخ تا به بهشت که رهنمای آن فروغ ایزدی یعنی خرد است.

خرد افسر شهریاران بود خرد زیور نامداران بود
خرد زنده جاودانی شناس خرد مایه زندگانی شناس

موضوع اصلی نمایشنامه، پیکار پیوسته انسان با دیوهای درون و بیرون است و جایگاه آدمی در این نمایش، گاه دوزخ است (غلبه دیو بر انسان) و گاه برزخ است (ستیز آدمی با دیو) و گاه بهشت است یعنی فرمانروایی آدم بر دیو.

شاهنامه با صبح نخستین بهار آغاز می‌شود که آفتاب به برج حمل می‌رسد و جهان جوانی از سر می‌گیرد. در این اعتدال ربیعی کیومرث یعنی آدم نخستین، بر بلندای کوه یعنی عرش طبیعت می‌نشیند، پلنگینه می‌پوشد و به کیش داد و نیکی بر مردمان فرمان می‌راند و دد و دام و هر جانور (یعنی قوای طبیعی حیوانی) در کنار او می‌آرامند. کیومرث را هیچ دشمنی نیست مگر یک دیو پنهان که از مشاهده کمال انسان در آتش رشک و حسد^۱ می‌سوزد و می‌خواهد که او را چون خود در آتش افکند.

بودش به گیتی یکی دشمن مگر در نمان اهریمن
به رشک اندر اهریمن بدسگال همی رای زد تا بیاکند بال
این اهریمن بداندیش را فرزندی است چون پدر سیاه و پلید که
سیامک فرزند کیومرث به جنگ او می‌رود و برهنه تن با پور اهریمن
درمی‌آویزد، از آنکه نمی‌داند برهنه تن در بهار بیرون روند، نه در
خزان و زمستان، و بی حجاب با حوران درآمیزند نه با دیوان.
زمستان شمشیری از زمهریر دارد و پیش تیغ او بی زره نباید رفت.

البته اگر شخص سست اراده باشد، از هیاهو و تهدید دیوان می ترسد و از راه باز می گردد و به اسارت دیوان تن می دهد و این همان است که شاعران پارسی گو از آن به توبه یعنی بازگشت تعبیر کرده اند و شکستن آن توبه را واجب شمرده اند.

گو خلق بدانند که ما عاشق و مستیم

آوازه درست است که ما توبه شکستیم

(سعدی)

در جرم توبه کردن بودیم تا به گردن

از توبه های کرده این بار توبه کردم

(شمس تبریزی)

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود

بین که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست^۴

از آنجا که این مبارزه، شکوه و افتخار و حماسه انسانیت است، حماسه های بزرگ جهان از "مهابهارات" تا "ایلیاد" و از "اینه اید" تا شاهنامه فردوسی و از ملکه پریان تا بهشت گمشده هر یک به نوعی داستان این ستیز و پیکار آدمی با نیروهای شر و اهریمنی است و پهلوانان و دلاوران و سرآمدان، همان آدمیان از بند رسته اند که هم‌تشان در جهان بر کوتاه کردن دست جور و تطاول دیوان از انسان است و پیوند حماسه با عرفان در همین نکته نهفته است، زیرا در عرفان نیز اصل همین مبارزه انسان با دیو نفس است که بنا بر حدیثی از پیامبر اکرم (ص) جهاد اکبر لقب گرفته است. از این رو پهلوانان حماسه ها در ادبیات عارفان و صوفیان، اغلب رمز پهلوانان راه خطرناک عشقند.

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است

ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

(حافظ)

رستم، پهلوان میدان دل است. مردی است پاک و صافی دل که نام انسانی را بزرگترین شرافت و برترین مایه افتخار و بهترین گوهری می داند که شایسته جستن و یافتن است. پیشه او در جهان جز این نیست که هر کجا دیو و اژدهایی است با او بجنگد و هر کجا انسانی در چاه و زندان دیوی اسیر است او را برهاند.

بانگ زدم من که دل دوش کجا می رود

گفت شهنش خموش، جانی ما می رود

گفتم تو با منی دم ز درون می زنی

پس دل من از برون خیره چرا می رود

زهرجای کوتاه کنم دست دیو

که من بود خواهم جهان را خدیو

هر آن چیز کاندلر جهان سودمند

کنم آشکارا گشایم ز بند

این بهترین منشور صاحبان قدرت است که خوبان را دست

بگشایند و بدان را پای ببندند و خردمندان را به دستوری و رای زنی

گمارند همچون شیداسب و وزیر طهمورث که:

ز خوردن همه روزه بر بسته لب

به پیش جهاندار بر پای شب

و هر که خدا را پیش چشم دارد روزها از هر چه نارواست روزه

گیرد و شبها به اخلاص در پیش جهان آفرین به نماز و نیایش

برخیزد. طهمورث از حسن رای چنین وزیری که جز راه نیکی به

شاه نمی نماید چنان از بدیها پالوده می شود که فره ایزدی و فروغ

یزدانی از آینه وجودش می تابد^۳، اما دیوان و شیاطین همچنان

سرکشی می کنند و طهمورث با سپاهی به جنگ آنان می رود و همه

رامقهور و دربند می کند و به طهمورث دیوبند شهرت می یابد.

و بدین سان سراسر شاهنامه داستان پیکار آدمی با دیو است

گویی آدمیت ما در گرو این پیکار است. رابرت برونینگ شاعر

رومانتیک قرن ۱۹ انگلیس در قطعه شعر بسیار ژرف و لطیفی

می گوید: در عالم هستی ما را به چیزی نمی گیرند، مگر آن دم که

در برابر دیو قیام کنیم. پیش از آن، در دست دیو نفس گرفتاریم و

دیوان ما را بنده خود می بینند و خوار می شمارند و فرشتگان نیز ما

را اسیر دیو می یابند و قدر و قیمتی بر ما نمی نهند. اما در آن دم که

آدمی قیام کند و فریاد برآورد که من دیگر در اسارت دیو نخواهم

ماند، تمام کائنات متوجه او می شوند، در میان دیوان ولوله و

آشوبی پیا می شود که بگیرد این زندانی فراری را که عزم راه دین

کرده و او را بترسانید و بازگردانید.

چون تو عزم دین کنی با اجتهاد دیو بانگت بر زند اندر نهاد

که مرو آنجا بیندیش ای غوی که اسیر فقر و درویشی شوی

(مثنوی معنوی)

و از آن طرف فرشتگان و کربویان عالم بالا سر از پنجره های

آسمان برمی آورند و همگان را خبر می کنند که هان بنگرید انسانی را

که در برابر دیوان قیام کرده و عزم آسمان دارد. فی الجمله با این قیام

قیامتی پیا می شود و همه قابلیت ها و استعدادهای آدمی بسوی

فعلیت حرکت می کنند.

گفت که دل آن ماست رستم دستان ماست

سوی دیارِ خطا بهر غزا می رود

(دیوان شمس)

سو ختم در چاه صبر از بهر آن ماه چگل

شاه ترکان فارغ است از ما خدایا رستمی

(حافظ)

زین هم‌رهان سست عناصر دلم گرفت

شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

(مولانا)

رستمی بایست اندر جنگ ریشاریش نفس

تو منخت وار پا واپس کشیدی، یوف یوف

(مولانا)

نظامی پیغمبر را در شب معراج تلویحاً به رستمی تشبیه کرده که

بر رخس همت سوار است و به آسمان می رود.

جریده بر جریده نقش می خواند

گریوه بر گریوه رخس می راند

این بهره گیری رمزی از پهلوانان حماسه‌ها در ادبیات جهان تنها

یک استخدام ادبی نیست بلکه شاعران عارف پیشه جوهر عرفان را

در حماسه‌ها یافته و دانسته‌اند که آن حماسه سرایان بزرگ،

پهلوانان و دیوان و ددان و بیابان و تشنگی و اژدها و سیمرغ و غیره

را رموز معانی بلندتری گرفته‌اند تا نه تنها تاریخ و فرهنگ و

افتخارات یک قوم را زنده کنند، بلکه نمایشی از اصیل‌ترین حقایق

زندگی انسان را بر صحنه آورند. فردوسی در آغاز شاهنامه اشاره

می‌کند که این داستان‌های عجیب هر چند دروغ و فسانه به نظر

می‌آید، چون رمز آن بگشایند همه عین راستی و درستی است.

تو این را دروغ و فسانه‌مدان به یک سان روش در زمانه‌مدان

ازو هر چه اندر خورد با خرد دگر از ره رمز معنی برد

همچنین در گوشه و کنار شاهنامه مکرر به این نکته برمی‌خوریم

که مقصود از دیو انسان‌های ناسپاس و یزدان ناشناسند که گاه در

چهره دوستی درمی‌آیند و به چاپلوسی و چرب‌زبانی آدمی را از راه

به در می‌برند.

تو مر دیو را مردم بد شناس

کسی کو ندارد ز یزدان سپاس

یکی دیو باید کنون چرب دست

که داند همه رسم و راه نشست

شود جانِ کاووس بی ره کند

به دیوان بر این رنج کوتاه کند

در داستان بیژن و منیژه آنجا که بیژن و گرگین به سوی مقصد راه

می‌افتند دو دیو درونی نیز با آنان همراه می‌شود، یکی آز (در درون

بیژن) و یکی کینه (در دل گرگین) و همه گرفتاری‌ها به سبب

همراهی این دو دیو پیش آمد.

برفتند هر دو به راه دراز یکی از پیشه یکی کینه ساز

دلش را بیچند اهریمنای بدی ساختن خواست بر بیژن

در دوران ضحاک که تمثیل فرمانروایی دیو بر آدم یعنی تحقق

دوزخ است فردوسی نشان می‌دهد که چگونه در یک جامعه دیو

سالار خوبان و فرشته‌خویان برکنارند و پنهان، و دیوان و جادوان

بر کارند و آشکار.

نهان گشت آیین فرزندگان

پراکنده شد کام دیوانگان

هنر خوار شد جادویی ارجمند

نهان راستی، آشکارا گزند

شده بر بدی دست دیوان دراز

ز نیکی نبودی سخن جز به راز

شخصیت‌های تاریخی مانند فریدون و ضحاک و غیره نیز

نمودارهایی از اوصاف بد و خوب آدمی‌اند. همه کس می‌تواند

فریدون شود یا خود را به شیطان بفروشد و ضحاک گردد.

فریدون فرخ فرشته نبود

به مُشک و به عنبر سرشته نبود

به داد و دهش یافت آن نیکویی

تو داد و دهش کن فریدون تویی

در ادب تمثیلی و حماسی انگلیس نیز سلحشورانی که دلدادۀ

ملکه پریانند^۵ (رمز خیر و نیکی مطلق) یا دلاوران میزگرد که به

آرتور شاه خدمت می‌کنند یا بیولف که با هیولایی به نام گرندل در

می‌آویزد، همه رمز فضایل انسانی همچون شجاعت و سخاوت و

عدالت و امثال‌آند که با رذایل یعنی دیوها و غولها و هیولاهای

حرص و آز و ریا و غیره نبرد می‌کنند.

یکی از بارزترین نمونه‌های این جهاد اکبر، هفت خوان رستم

است. رستم برای نجات کیکاوس و یارانش (رمز نفس ناطقه آدمی

و قوای او) که در مبارزه با دیوان مازندران شکست خورده و نابینا

شده و همه در اسارت دیو بسر می‌برند عزم راه می‌کند. فرق هفت

بیت دوم یادآور آن حدیث معروف از پیامبر اکرم (ص) است که فرمود: «العقل ما عبد به الرحمن» خرد آن است که آدمی را به فرمانبرداری از خدای رهنمون شود.

در خوان سوم دیو در صورت اژدهاست که از عظمت و بزرگی، همه بیابان را پر کرده اما به حقیقت هیچ نیست و همه زاده وهم و خیال است و برق شمشیر رستم چون تیغ آفتاب که صد هزار سایه را گردن می زند، آن اژدها را از پای می اندازد. اژدها نیز در فرهنگ عرفانی از نام های نفس اماره است:

نفس اژدهاست او کی مرده است

از غم بی آلتی افسرده است

(مثنوی)

در خوان سوم، باز رستم خدا را سپاس می گوید و او را مایه پیروزی خود می شناسد.

به یزدان چنین گفت کای دادگر

تو دادی مرا دانش و زور و فر

که پیشم چه دیو و چه شیر و چه پیل

بیابان بی آب و دریای نیل

بداندیش بسیار و گر اندکی است

چو خشم آورم پیش چشمم یکی است

در خوان چهارم دیو که می تواند خود را به هر صورت درآورد، در چهره دختری جوان و صاحب جمال جام شراب در دست بر رستم جلوه می کند و برای او خوان می گسترده. رستم یزدان را به پاس این نعمت ناگهانی سپاس می گوید و زیر لب زمزمه می کند که:

به یاران می ناب و معشوق مست خدا می رساند هر جا که هست

اما وقتی رستم دست به طعام می برد و به سنت ایرانیان باستان

ابتدا نام یزدان را بر زبان میراند، از دولت این نام، بناگاه جادوی

دیو می شکند و رستم به جای آن ساقی طنناز پیرزنی زشت و

ناموزون می بیند و او را به شمشیر دونیم می کند.

تهمت به یزدان ستایش گرفت بر او آفرین و ستایش گرفت

که در دشت مازندران یافت خوان می و رود با میگسار جوان

ندانست کاو جادوی ریمن است نهفته به رنگ اندر اهریمن است

یکی جام می در کفش بر نهاد ز دادار نیکی دهش کرد یاد

چو آواز داد از خداوند مهر دگرگونه برگشت جادو به چهر

میانش به خنجر به دو نیم کرد دل جادوان را پر از بیم کرد

خوان رستم با هفت خوان اسفندیار این است که رستم رنج راه و خطرات سفر را به خاطر نجات انسان های در بند تحمل می کند اما هدف اسفندیار از مبارزاتش این است که به جای پدر پادشاه شود، از این روست که هر چند هر دو با دیو و اژدها می جنگند، هر یک را مقام و منزلتی دیگر است و به گفته مولانا:

هر دو صورت گر به هم ماند رواست

کآب شور و آب شیرین را صفاست

در هفت خوان رستم همه جا دیو و اهریمن به گونه ای حضور

دارد و همه جا دست و بازوی رستم به نیروی یزدان پیروزگر نبرد

می کند و هر جا غلبه ای هست غلبه یزدان بر اهریمن است از آنکه

رستم رهایی از تنگناها را همه از داد یزدان می بیند و او را سپاس

می گوید و همگان را می آموزد که هر کجا به سختی گرفتار آیند به

یزدان پناه برند.

به جایی که تنگ اندر آید سخن پناهت بجز پاک یزدان مکن

در خوان اول دیو به صورت شیر ظاهر می شود و شیر نیز یکی از

رمزهای دیو نفس است که:

کشتن آن کار عقل و هوش نیست

شیر باطن سخره خرگوش نیست

(مثنوی)

شیری است نشسته بر گذرگاه . خواهم که به شیر گم کنم راه

(نظامی)

البته در این خوان رخس رستم شیر را می اندازد و رستم او را

ملامت می کند که چرا به تنهایی با شیر درآویخته و او را بیدار نکرده

است، اما به هر حال یزدان را سپاس می گوید و راهی خوان دوم

می شود.

تن رخس بستر و زین بر نهاد ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

در خوان دوم دیو به صورت گرما و خشکی ظاهر می شود. در

اساطیر ایران و یونان و کشورهای دیگر، خشکی نام دیوی است که

راه بارش ابرها را می بندد و مانع نزول رحمت می شود. در این

خوان نیز رستم پدید آمدن میش و پیدا شدن چشمه و رهایی از

تشنگی را همه از داد خدای دادگر می بیند.

تهمت سوی آسمان کرد روی

چنین گفت کای داور راست گوی

هر آنکس که از داد تو یک خدای

بپیچد نیارد خرد را بجای

همیشه با دیو آژ، دیو شهوت، دیو غرور در تمامی قدرتشان و در کمال بیداری شان روبرو شود و اگر آنان را در انداخت دیگر ایمن است زیرا نیروی او بر منتهای قوت آن امیال شیطانی فایق است.

در داستان یوسف و زلیخا، یوسف هنگامی با دیو شهوت می‌آیزد و بر آن غالب می‌شود که دیو در منتهای بیداری است و سلاح و حربۀ کامل در دست دارد و همه شرایط مساعد در جهت آن دیو است: معشوق جوان در منتهای زیبایی و دلبری است، خانه خلوت است و درها بسته و معلوم است که خلوت خانه و امنیت خاطر از رفت و آمد غیر بر شدت و سوسه می‌افزاید. یوسف نیز به تعبیر قرآن «بلغ اشده» یعنی به شدت بلوغ و در کمال شکوفایی جوانی خود رسیده بود و تصریح شده که «لقد همت به وهم بها» یعنی زلیخا همت بر یوسف نهاده و یوسف بر زلیخا، و چنان نبود که یوسف را شوقی و میلی به صحبت زلیخا نباشد بلکه به حکم فطرت هر دو به هم شوق داشتند و اگر آیه را چنان تفسیر کنیم که یوسف را میلی نبود، گریز او از معرکۀ شهوت، دیگر حماسه‌ای نمی‌ساخت. و مهمتر از همه این عوامل و سوسه انگیز این است که زلیخا با چنان مقام و جمال و در خوشترین لباس، از مقام ناز که اقتضای جمال و دارایی است فرود آمده و تمام وجودش نیاز و تمنا شده بود، و نادر مردی باید که در برابر نیاز و تمنای چنین معشوقی تاب آورد و بر چنین شهوتی پای پرهیز نهد. مولانا در داستان اعرابی و همسرش در بیان علت تسلیم شدن مرد در برابر گریه همسر، به نکته لطیفی اشاره کرده و آن اینکه زن، معشوق است و بر مسند ناز، و مرد عاشق است و در مقام نیاز. حال اگر زن که شأن او ناز کردن و فرمان راندن است از مقام ناز به نیاز آید و به حال گریه که بارزترین نشان نیاز است درافتد، مرد را تحمل این حال نیست و می‌کوشد که با پذیرش هر چه هوای دل همسر است او را دوباره بر مسند ناز بنشاند.

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف

حکم داری تیغ برکش از غلاف

هر چه گویی مر تو را فرمان برم

دربرد و در نیک آن می‌نگرم

اکنون یوسف در چنین حالی که معشوق به تمنا دست در دامن او زده و به نیاز در پایش افتاده و درها بسته و موانع منقود و شرایط موجود است با شجاعتی تمام دیو شهوت بیدار و مسلح را بر زمین می‌زند و می‌گریزد.

در ادبیات عرفانی انگلیسی پیرزنان جادوگر نیز پیوسته رمز نفس یا دنیا بوده‌اند - چنانکه در نمایشنامه مکبث آن سه جادوگر اهریمنی که شکسپیر آنها را خوه‌ران شوم خوانده رمز نفس اغواگر و دیو جاه طلبی درون مکبث‌اند و چنین است داستان ساحرۀ کابلی در مثنوی و جادوگر داستان ماهان مصری که از دور «ملکه پریان» به نظر می‌رسید و از نزدیک هیولای هولناک و صدها داستان دیگر از چنین جادوگران فریکار در ادبیات جهان بجای مانده است.

اما در خوان پنجم به ظاهر دیوی نیست و رستم به پهلوانی به نام اولاد بر خورد می‌کند. اولاد از کارگزاران ارژنگ دیو و یاران اوست و آنکه خدمت دیو کند اگر چه به صورت انسان باشد، به باطن دیو است، از همین روی بسیاری از صورتگران قدیمی شاهنامه اولاد را در صورت دیو مجسم کرده‌اند. اولاد رستم را از ارژنگ دیو و سپاه بی‌کران او می‌ترساند و این تهدید و ترساندن چنانکه اشاره شد از حربۀ های مؤثر شیطان است، رستم اما هراسی به دل راه نمی‌دهد بلکه در پاسخ رجز خوانی‌های اولاد می‌گوید:

بینی کز این یک تن پیلتن چه آید بدان نامدار انجمن

خوان ششم جنگ رستم است با ارژنگ دیو و سپاه او که لختی در برابر رستم می‌ایستند و سپس چون سپاه شب از برابر فروغ صبح می‌گریزند و محو می‌شوند.

از همه مهمتر خوان هفتم است که مرحله‌نهایی مبارزه آدمی را با تمامی هستی نفس (نه یاران و لشکریان او) تصویر می‌کند. رستم اولاد را که به عنوان راهنما همراه آورده است به درختی می‌بندد و با نشانی که گرفته به غار دیو سفید وارد می‌شود. دیو را در غار خفته می‌یابد و دور از جوانمردی می‌بیند که بر خفته بی‌دفاع، اگر چه دیو باشد شمشیر کشد. پس غرشی رعدآسا می‌زند و چون دیو بیدار می‌شود با او درمی‌آویزد.

به غار اندرون دید رفته به خواب

به کشتن نکرد ایچ رستم شتاب

بغرید غریب‌نی چون پلنگ

چو بیدار شد اندر آمد به جنگ

چرا رستم دیو خفته را نمی‌کشد؟ زیرا آن دیو، دیو نفس است، و سوسه شیطانی است. اگر کسی بر شهوت خفته غالب شود و کوس پهلوانی زند خویشتن را فریفته است. چنین کسی از خطر دیو شهوت ایمن نیست زیرا ممکن است چندی بعد شهوت بیدار بر وی حمله برد و او را در اندازد. از این رو هر کسی باید یکبار برای

و رستم نیز پس از کشتن دیو، جهان آفرین را یاد می کند و به نماز و نیاز می آید و این از نقطه های اوج حکمت فردوسی است که شایستگی او را بر احراز عنوان حکیم به کرسی می نشاند.

ز بهر نیایش سر و تن بشست

یکی پاک جای نیایش بجست

از آن پس نهاد از بر خاک سر

چنین گفت کای داور دادگر

تویی بندگان را ز هر بد پناه

تو دادی مرا گردی و دستگاه

توانایی و مردی و فرّ و زور

همه کامم از گردش ماه و هور

تو دادی و گرنه ز خود خوارتر

نبینم به گیتی یکی زارتر

ز فرّ تو بینم همه هر چه هست

دگر کس ندارد در این کار دست

ز داد تو هر ذره مهتری شود

ز فرّت پیشیزی سپهری شود

یادداشت ها

۱ - در ادب عرفانی اغلب دشمن حسود و مکر حسود و رقیب و امثال آن، کنایه از ابلیس یا شیطان است؛ یارب این نوگل خندان که سپردی به منش

می سپارم به تو از چشم حسود چمنش (حافظ)

۲ - در نمایشنامه مکبث، سه جادوگر اهریمنی سرودی می خوانند که یک بند آن چنین است:

«در هوای تیره و مه آلود پرواز کنید.»

۳ - همچو آهن گر چه تیره هیکلی

صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

تادر او انوار قدسی رو نهد

عکس حوری و پری در وی جهد

۴ - مقصود از جام زجاجی، شراب عشق است. این شراب آدمی را چنان مست و بی پروا می کند که بی مهابا بر دیو سنگدل حمله می برد و او را از پای می افکند.

۵ - ملکه پریان نام منظومه بلندی است اثر ادmond اسپنسر شاعر بزرگ انگلیسی معاصر شکسپیر.

و رستم نیک می داند که جنگ با دیو خفته موجب رهایی نخواهد بود، پس دیو را بیدار می کند. دیو با سنگ آسیابی عظیم به رستم حمله می برد. رستم می داند که این نبرد نهایی است و اگر در آن پیروز شود پیروزی نهایی و زندگانی جاودانه خواهد یافت.

به دل گفت رستم گر امروز جان بماند به من زنده ام جاودان

عمر جاودان در کشتن دیو خودبین نفس است.

این نفس خودبین گر بمیرد زنده گردد

جانی که که در خود بنگرد نور خدا را

(الهی قمشه ای)

روزه چو قربان ماست زندگی جان ماست

مرده از او زنده شد چونکه به قربان رسید

(دیوان شمس)

رستم که در همه نبردها به نیروی جهان آفرین تکیه دارد در اینجا

نیز:

تهمن بیه نیروی جان آفرین

بکوشید بسیار با درد و کین

بزد چنگ و برداشتش نره شیر

به گردن بر آورد و افکند زیر

فرو برد خنجر دلش بر درید

جگرش از تن تیره بیرون کشید

همه غار یکسر تن کشته بود

جهان همچو دریای خون گشته بود

پس از کشتن دیو و آخرین مرحله مبارزه، باز پهلوان در خطر

سقوط قرار دارد و آن سقوط در قعر دره عجب و خودپسندی است

که با خویش گوید عجا از من بدین شجاعت و قدرت که چنین دیو

جگرخواری را از پای در آوردم. امانه یوسف به چنین دره ای

می افتد و نه رستم.

یوسف با آن همه پایداری و شجاعت و آن فرار حماسه آفرین به

جای غرور سرفرودمی آورد و می گوید:

و ما ابرء نفسی

ان النفس لامارة بالسوء

الامارحم ربی

من دامن خویش را از بدی میرا نمی بینم

همانا که نفس بسیار امر کننده به بدی هاست

مگر آنکه رحمت پروردگار شامل حال شود.

ناکجا آباد شیخ اشراق

از: پرویز نوروزیان

می رسید، در شعر و موسیقی نیز صاحب نظر بود و به ضبط شهرزوری «سماح و نغمات موسیقی را بغایت دوست می داشت» (سهروردی ۲۵۳۵، مقدمه دکتر نصر).

اما مهمترین مطلبی که شهرت سهروردی، به عنوان شیخ اشراق متکی به آن است حکمت اشراق است. کتابی که وی تحت همین عنوان تحریر کرده به شرح این حکمت پرداخته است. علاوه بر آن در کتب و رسالات دیگری که از وی باقیمانده است فرازهایی از این حکمت به مناسبت هائی تشریح و تبیین گردیده است.

حکمت اشراق

به گفته دکتر نصر:

مقصود از حکمت اشراق، بطور کلی هر نوع حکمتی که مبتنی بر تئویر و اشراق عقل باشد نیست مانند آنچه در مکتب نوافلاطونیان و اگوستینی های غرب مشاهده می شود. به یک معنی پیروان آنان همگی اشراقی اند ولی بمعنی خاص کلمه اشراق مخصوصاً چنانکه این کلمه در ایران اسلامی بکار برده شده است مقصود از آن همان حکمتی است که سهروردی بر اساس فلسفه مشائی بوعلی و تصوف اسلامی و اندیشه های فلسفی ایران باستان و یونان بوجود آورد و رنگ خاص نوع خود را به آن بخشید (سهروردی ۲۵۳۵، مقدمه).

طبق تعریف فرهنگ معین «اشراق فلسفه ای است که منشأ آن فلسفه افلاطون و حکمت نو افلاطونی حوزه علمی اسکندریه است. محیی و مروج این حکمت در اسلام و ایران شیخ شهاب الدین سهروردی است. وی علاوه بر استفاده از فلسفه افلاطون و نو افلاطونی از حکمت متداول در ایران خاصه فلسفه متمایل به عرفان که در طریقت زردشتی بود و سهروردی آن را به «خمیره خسروانی» تعبیر می کند بهره برده است. اساس این طریقه وصول به حقایق از راه کشف و شهود و اشراق است» (فرهنگ معین، جلد ۵).

حکمای اشراقی

حکمت اشراق که با نام شیخ شهاب الدین سهروردی عجین است مقوله ای است که سابقه آن قبل از شیخ به ایرانیان مزدائی و

شیخ شهاب الدین سهروردی

شیخ اشراق در سال ۵۴۹ (ه. ق.) در روستای سهرورد نزدیک زنجان به دنیا آمد. تحصیلات اولیه خود را در خدمت مجدالدین جیلی در مراغه انجام داد و مراتب عالی تر علمی را نزد ظاهرالدین قاری در اصفهان به پایان رسانید. پس از آن به سفر پرداخت و آنطور که خود ذکر می کند سفر بسیار کرد: «به تحقیق سن من نزدیک به سی سال رسید و اکثر عمر در سفر گذشت». مرید او شهرزوری در کتاب "نزهة الارواح" در بیان احوال شیخ می نویسد: «به اطراف و نواحی متعدده سیر و سفر نمود. در این اثنا با جماعت صوفیه نیز ملاقات کرد و صحبت داشت و از ایشان استفاده ها نمود به فکر و انفراد از جهت نفس خود . . . و سبب کشته شدن او چنانچه به مارسیده است این است: او چون از روم بر آمد و به حلب رسید . . . علمای حلب بر تکفیر و کشتن او اتفاق کردند . . . چنانکه گفتند که او دعوی نبوت می کند . . . سلطان را بر قتل او تحریک کردند . . . در کیفیت قتل او سخنان مختلف شنیده ام . . . بعضی بر آنند که او را خفه ساختند. دیگری می گوید که به شمشیر کشتند و قومی بر آنند که از دیوار قلعه بزیر انداختند و سوختند» (سجادی ۱۳۶۳، مقدمه).

سال قتل او را ۵۸۷ (ه. ق) ذکر کرده اند.

آثار و مرتبه علمی سهروردی

تحقیقاتی که توسط دانشمندان معاصر درباره آثار باقیمانده از سهروردی انجام پذیرفته است بر اساس فهرست ذکر شده از طرف شهرزوری است. دانشمندانی که بیشترین تحقیقات را در آثار شیخ اشراق انجام داده اند لوئی ماسینیون و هانری کربن هستند.^۱

به گفته شهرزوری شیخ اشراق «شافعی مذهب بود، اما به قواعد فقه و حدیث و اصول در نهایت فهم و ذكاء بود». شیخ علاوه بر علوم رایج زمان که دامنه آن به طبیعیات و ریاضیات نیز

با استعانت از حدیث (من عرف نفسه فقد عرف ربه) شناخت حق تعالی را موقوف به شناخت نفس می داند و این شناخت را در سه درجه و مرتبه مرتب کرده است: اول شناخت قوای انسانی از حواس ظاهری و باطنی و غیره. دوم فرمانروایی بر این قوا. سوم شناخت مبدأ و مقصد انسان. در بخش سوم خود شناسی، شیخ اشاره ای ظریف دارد به عالم ملکوت، می گوید: « سوم شناختن خود که از کجا آمده است و کجا خواهد رفتن و خود را گاه گاه به عالم خود رسانیدن و به آن عالم پیوستن »

در کتاب مطارحات، سهروردی گزارشی درباره این عالم دارد. و می نویسد:

آنگاه که بر اثر مطالعه رسایل حکمای قدیم خبر یافتی که جهانی وجود دارد صاحب ابعاد و مقدار. بغیر از هیئت عقول و جهان تحت سلطه و تدبیر نفوس فلکیه، جهانی که در آن مدینه هایی هست که از شماره آنها سخن نتوان گفت و پیغمبر اکرم (ص) در زمره آن شهرها خود جابلقا و جابلسارا نام برده شتاب مکن و فریاد بر نیار که این مطلب کذب است. زیرا در این عالم برای سالکان سر منزل روح اتفاق می افتد که تماشا و نظاره دست دهد (کربن ۱۳۵۸).

در جهان بینی سهروردی جهان متشکل از سه عالم است: عالم اول که وی آن را عالم "انوار قاهره" می نامد در بین حکمای اشراقی به جبروت مشهور است، دوم عالم مثال که در مشرب حکمای الهی ملکوت یا جهان ارواح نامیده می شود. سوم عالم حسّی که همان ملک و حوزه تدبیر و حکم امور مادی است.

به تناسب با این عوالم صورت های وجود نیز به سه فسمت تقسیم می گردند: صور عقلیه، صور مثالیه و صور حسّیه. در مورد شأن و مرتبه عالم مثال و صور مثالیه گفته شده است که این عالم رابط و واسط بین عالم عقلی و جهان حسّی است. از یک جانب صور محسوسه و حسّی را از عالم ماده بیرون برده صورت مجرد می دهد و از آنها خلع مادیت می کند و از جانب دیگر صور عقلیه را صورت خیالی و مثالی بخشیده و به آنها شکل و بُعد و جهت می دهد (کربن ۱۳۵۸، پیش درآمد).

تاریخ و جغرافیای مثالی

در قرآن مجید در ۹ آیه در سوره های مختلف از واژه « اساطیر الاولین » یاد شده است. کافران آیات قرآن را اساطیر الاولین می نامیدند و بدین وسیله قصد داشتند نبوت پیغمبر اکرم را اسطوره گویی قلمداد نمایند. به گفته کربن [حکمة النبوة] گر چه بر مبنای روایات است اما حوادثی را که وصف می کند نه از اساطیر است و نه از تاریخ به معنی متعارف این کلمه، بلکه تاریخ ملکوت است

افلاطون یونانی و حکمای قبل از وی می رسد. شیخ خود در کتاب حکمت اشراق از این متقدمین به این گونه نام می برد: « این راه یعنی علم و دانش انوار روحانیه، راه و طریقه دریافت و ذوق پیشوای حکمت و رئیس آن و سر آمد همه حکیمان و دانایان یعنی افلاطون، خداوند نعمت های ظاهره و باطنه است. و همین راه و روش کسانی است که در روزگاران پیش از وی بودند، بمانند پدر حکیمان یعنی هرمس تا زمان وی از بزرگان حکما و استادان دانش بمانند انباز قلس و فیثاغورث و جز آن دو ».

شیخ در مورد حکمای ایرانی قبل از خود نیز اظهار می دارد: « اصولاً قواعد و ضوابط اشراق در باب نور و ظلمت که راه و روش حکما و دانایان سرزمین پارس است بمانند جاماسب و فرشاد شور و بوذرجمهر و کسانی که پیش از اینان بودند به رمز نهاده شده است. » شهاب الدین حکمای اشراقی پس از خود را نیز پیش بینی کرده است، می گوید: « گمان میرید که حکمت و دانش در همان برهه از روزگار وجود داشته است و آن راه مسدود شده است زیرا عالم وجود و جهان هستی هیچگاه از دانش و حکمت و دانایی که نمودار و قایم بدان بود و حجّت و بینات خدای تا روزی که زمین و آسمان پایدار و استوار است نیز این چنین خواهد بود » (سجادی، ۱۳۶۳).

فلسفه - حکمت - عرفان

به گفته سید جعفر سجّادی کلمه فلسفه در بین متفکرین اسلامی به اقتباس از آیات قرآنی همچون (یؤتی الحکمة من یشاء) تبدیل به واژه حکمت شده است.

تفاوت بین فلسفه، حکمت و عرفان در این است که فلسفه خصوصاً نوع مشائی آن متکی به استدلال عقلی و به قول سهروردی " حکمت بحشی " است و عرفان مبتنی بر سیر و سلوک و درک حقایق به طریق کشف و شهود است. پیروان این دو (فلاسفه و متصوفه) هر یک روش دیگری را انکار کرده اند. فلاسفه منکر کشف و شهود و متصوفه معترض فلسفه به عنوان " حجاب اکبر " در راه سالک بوده اند. حکمت اشراق به گفته دکتر نصر « در واقع برزخی است بین فلسفه و کلام مدرّسی از یک طرف و تصوف محض خانقاهی از طرف دیگر ».

عالم مثال

از آنجا که درک حکمت اشراق بر علم النفس (شناخت باطن) استوار است، خودشناسی در واقع کلید درک این حکمت و بحث اساسی آنرا تشکیل می دهد. سهروردی در رساله " بستان القلوب "

احادیث نبوی به عنوان ساختار اصلی رساله استفاده کرده و رمز و کنایات پنهان در قصه یوسف و زلیخا را عیان نموده است. وی به استناد حدیث «اول ما خلق الله تعالی العقل» شرح خلقت سه پدیده حسن، عشق و حزن را از عقل اول و تجسم آنها را در یوسف و زلیخا و یعقوب بیان می کند.

این سه پدیده (سه برادر به گفته سهروردی) اهل ملکوت اند چه زمانی که آدم ابوالبشر خلق می شود اهل ملکوت را آرزوی دیدار وی دست می دهد و حُسن و عشق و حزن به دیدار آدم می روند و شیخ در گفت و شنود عشق با زلیخا از زبان عشق اعلام می دارد که نیمی از وجود آدم ملکوتی است. عشق در وصف آدم می گوید: «بس بالعجب است، هم آسمانی است و هم زمینی، هم جسمانی است و هم روحانی، و آن طرف (زمین) را بدو داده اند و ولایت ما (ملکوت) نیز گوشه ای نامزد او کرده اند.»

سهروردی در جای دیگر رساله، در گفتگوی حزن با عشق، اشاره به هفت اقلیم دارد که بینشی مزدایی است و همانطور که در جغرافیای مثالی اشاره شد در کانون کائنات (ایران و بیج) قرار دارد که نشانه های آن با آنچه بعداً بعنوان اقلیم هشتم در کلام حکمای اشراقی ظاهر شد مطابقت دارد. اشاره شیخ به این هفت اقلیم چنین است «هفت پیر گوشه نشین که مریبان عالم کون و فسادند.» رابطه هفت اقلیم با جهان مادی در عبارت کون و فساد عیان است.

اقلیم هشتم با ماهیتی لامکانی در واژه «ناکجا آباد» سهروردی با اشاراتی موجز توصیف شده است. در گفتگوی حزن با یعقوب در پاسخ سوال یعقوب که خواستار دانستن مبدأ حزن است، حزن چنین پاسخ می دهد: «از اقلیم ناکجا آباد از شهر پاکان». می توان از واژه های «اقلیم» و «شهر» و «پاکان» تا اندازه ای به ماهیت ناکجا آباد پی برد. اول اینکه ناکجا آباد خود اقلیمی است سوای اقلیم هفتگانه و از این جاست که به آن اقلیم هشتم اطلاق گردیده است. دوم اینکه صفت شهر دارد. سهروردی در توصیف عشق به عنوان شهنشه شهر وجود آدمی تصویری از شهر ارائه داده است. می گوید: «بدن انسان بر مثال شهری است، اعضای او، کوی های او - رگهای او، جویهای اوست که در کوچه روانند - و حواس او، پیشه وران اند که هر یکی به کاری مشغول اند.» و در جای دیگر مجدداً به زبان عشق می گوید: «من از بیت المقدس از محله روح آباد، از درب حسن... از ولایت شما به نُه منزل کسی که راه داند آنجا تواند رسیدن. حکایت آن ولایت چنانکه به فهم

یعنی همان که بدان تاریخ مثالی نام می دهند. همان طور ممالک و اماکن این تاریخ نیز جغرافیای مثالی را شکل می دهند... تصویر زمین بدانسان که ایرانیان دیرین بر ما عیان می کنند چنین است. نقشه ارائه شده نمی خواهد محیط قاره ها را مصور کند بلکه بیشتر ابزاری برای تأمل و مراقبه است تا امکان دهد به مرکز (عالم ملکوت) راه یافت. تنها جغرافیای خیالی می تواند صحنه وقوع حوادث شهودی را بوجود آورد زیرا که خود بخشی از آن می گردد. گیاهان، آبها، کوهها به صورت تمثیل در می آیند. یعنی با چشمی دیده می شوند که خود چشم کشف و شهود است.

از این زاویه دید و طبق روایتی مزدایی زمین بمانند یک مجموعه پیوسته تشکیل شد ولی بر اثر زجر و ستم نیروهای اهریمنی به هفت کشور بخش گردید. کشور مرکزی به نام «خوه نیرته» (به معنی چرخ نورانی) در مرکز دایره ای است که در شش جهت آن شش کشور هر یک به نام یکی از «امشاسپندان» قرار دارد. در کانون کشور مرکزی (ایران و بیج) قرار دارد. در آنجا بود که کیانیان آفریده شدند. در آنجا بود که دین مزدایی بنیان گرفت و در آنجاست که «سنوشیان» منجی موعود ظهور خواهد کرد و اهریمن را شکست داده و روز رستاخیز را بر پا خواهد داشت. مکان هایی چون کوه قاف، پل جنوت، بهشت و بیمه همه در این ساحت ملکوتی قرار دارند.

ناکجا آباد

واژه «ناکجا آباد» را شیخ اشراق در رسائل فارسی خود («آواز پر جبرئیل» - «مونس العشاق») آورده است. از محتوای رسائل مزبور چنین بر می آید که مقصود شیخ از ناکجا آباد همان عالم مثال یا جهان ملکوت است. در اشاره به این جهان ملکوتی سهروردی از سه نوع تمثیل استفاده می کند: کنایات مربوط به جهان بینی مزدایی، حکمت یونانی و قصص قرآنی. یکی از ویژگیهای نظام فکری سهروردی تلفیق این سه مقوله و نشان دادن محتوای واحد آنها است. وی صراحتاً اعلام میدارد که معنی واحد و عبارات مختلف اند. در رساله «کلمة التصوف» چنین هشدار می دهد: «مبادا اختلاف عبارات تو را بازیچه خویش سازد... حقیقت خورشید یگانه ای است و با تعدد برجها که مظاهر اویند، چند گانگی نمی پذیرد. شهر یکی است و درها بسیار است» (سهروردی ۲۵۳۶).

شیخ در رساله «مونس العشاق» از قصص و آیات قرآنی و

مجرد بودن از ثقل و سنگینی مادی است. به گفته عبدالرزاق لاهیجی (یکی از حکمای اشراقی و مؤلف کتاب گوهر مراد) اجسام لطیف و شفاف، همچون آینه و آب و هوا و همچنین خیال انسان مظهر موجودات عالم مثال هستند (شایگان ۲۵۳۵). شیخ اشراق هم برای توصیف موجودات عوالم روحانی از واژه‌هایی چون بلور، آبگینه، هیاکل النور، جواهر، زر و سیم استفاده می‌کند.

در آئین‌های دیگر، در توصیف عالم ملکوت از کلماتی مشابه برای نشان دادن خلوص و شفافیت استفاده شده است. در آئین هندو، سرزمین "اوتارا کورو" بنا به روایت "رامایانا" بهشت کاملان است. در آنجا رودها را به رنگ گوهرهای فروزان و تابناک آراسته‌اند و دریاچه‌هایی هست که پر از گل‌های طلایی نیلوفران زیباست (شایگان ۲۵۳۵).

در آئین مزدایی، شهر اسطوره‌ای "سیاوش گرد" دارای هفت دیوار است که به روایت "بند هشن" این دیوارها از زر و سیم و فولاد و برنج و آهن و آبگینه و سنگ لاجورد ساخته شده‌اند. کوشک‌های آن سیمین و دندانه‌هایش زرین است (تفضلی ۱۳۶۴).

در مکاشفه یوحنا نبی از کتاب عهد جدید کلماتی که خلوص را توصیف می‌کنند عبارتند از عقیق، زمرد، دریای بلور، مجمر طلا، مذبح طلا و فرشته‌های زرین کمر (سجادی ۱۳۶۳).

در "اران ویج" بیمه زیاروی، دارای جمال تابنده دستور می‌یابد که "ور" را بنا کند. "وریمه" به صورت یک شهر شامل خانه‌ها، انبارها و ارگ است. درها و دریچه‌های نور افشان دارد که در داخل به خودی خود نور می‌افشانند. زیرا این شهر خود هم با نورهای نیافریده ازلی و ابدی و هم با نورهای آفریده، نور افشان شده است (کربن ۱۳۵۸).

به روایت طبری (مورخ قرن نهم) جابلقا و جابلسا دو شهر زمردین‌اند که مواد معدنی و زمین آنان و حصارهایشان نور خود را تراوش می‌کنند (کربن ۱۳۵۸).

یاقوت، جغرافیادان مسلمان از سفر اسکندر به ورای عالم و رسیدن به کوه قاف و شهرهایی را که در بر می‌گیرد چنین روایت می‌کند «کشوری سفید همچون نقره، کشور دیگری از زر، هفتاد مملکت از سیم، هفت کشور از مشک و...» (صوفی ۱۳۶۴).

طاهر مقدسی در کتاب آفرینش و تاریخ روایتی در توصیف جبرئیل از قول نبی اکرم (ص) آورده است. می‌گوید: «در حدیث آمده که جبرئیل نزد من آید مانند دوستی که به نزد دوستی می‌آید در

شما نزدیک باشد بکنم. بدانکه بالای این کوشک نه اشکوب طاقی است که آنرا "شهرستان جان" خوانند و او بارویی دارد از عزت و خندقی دارد از عظمت و بردروازه آن شهرستان پیری جوان موکل است و نام آن پیر "جاوید خرد" است.»

از توصیف شیخ در باره شهر چنین بر می‌آید که ناکجا آباد به عنوان یک شهر دارای اجزاء و فعالیت‌های خاصی است. علاوه بر این سهروردی هر جا از ناکجا آباد نام برده است خواه مستقیم و خواه غیر مستقیم آنرا بیشتر شبیه شهر وصف کرده است. به نظر می‌آید که منظور وی از این تمثیل نشان دادن وسعت، نظم خاص، تعدد فعالیت‌ها، مناظر و مریای موجود در ناکجا آباد است. گرچه ورود به ناکجا آباد مستلزم تعطیل حواس ظاهری است اما ورود به آن ورود از خلوت به انجمن است. انجمنی که در عین کثرت ظاهری رنگ و بوی وحدت دارد.

سهروردی در رساله "آواز پیر جبرئیل" به وضوح عبور از انجمن مادی به خلوت و سپس به انجمن روحانی را با به کار بردن دو درب خانقاه پدرش نشان می‌دهد. وی که هوس دخول به خانقاه پدرش بر او سانح شده است، دربی را که به طرف شهر بوده (جهان مادی) می‌بندد و از دربی که به طرف صحرا بوده است با جمعی از پیران مواجه می‌شود. از پیری که نزدیک تر به او بوده سؤال می‌کند که آنها از کجایند. پیر در پاسخ او می‌گوید: «ما جماعتی مجردانیم از جانب ناکجا آباد می‌رسیم.» می‌پرسد که آن شهر از کدام اقلیم است. پیر جواب می‌دهد: «از آن اقلیم که انگشت سبابه آنجا راه نبرد.»

سومین صفت ناکجا آباد پاکی است. از اشارات و تمثیلات سهروردی در رسالات وی ملاحظه می‌گردد که مقصود وی از "پاکی" طهارت به معنی متداول این کلمه نیست بلکه شیخ این واژه را در توصیف «خلوص» یعنی آنچه به ذات و جوهر خود نزدیک تر است به کار می‌گیرد. در طرح عالم وجود همانطور که اشاره شد عالم ملکوت حد واسط عالم مادی و عالم جبروت است. آنچه بر همه مقدم است "انوار قاهره" یا نور الانوار است. شهاب الدین در توصیف آن می‌گوید: «هر چه زنده است به ذات خویش، نور مجرد است. و هر نور مجردی زنده است به ذات خود و حق نور الانوار است» (سهروردی ۲۵۳۵). در آیه **اللَّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضِ** (سوره نور)، خداوند با نور مترادف بیان شده است.

بر این منوال خلوص و پاک بودن موجودات ملکوتی به علت

جامه ای سپید، آراسته به مروارید و یاقوت، سرش همچون جبک (مجمعد) است و مویش بمانند مرجان و رنگش بمانند برف، با دو بال سبز و پاهایش فرورفته در سبزی» (مقدّسی ۱۳۴۹).

ناکجاآباد، خاطره ای ازلی

کارل گوستاو یونگ، روانشناس سوئیسی و همکار فروید، پس از کشف ضمیر ناخودآگاه توسط فروید مطالعات خود را روی ناخودآگاه متمرکز کرد و پس از سالها مطالعه و تجربه روانکاوی فرضیه وجود "ناخودآگاه جمعی" را تبیین و ارائه داد. بر اساس این فرضیه در هر فرد علاوه بر خاطرات شخصی، تصویرهای اصلی و آغازین وجود دارد که میراث بشری به شمار می رود.

این صورت های اولیه در عمیق ترین لایه وجود انسان در حالتی خوابگونه موجودیت دارند.

بنابر این محتوای ناخودآگاه هر شخص از دو لایه تشکیل شده است. یک قشر آن حاصل تجارب اولیه (زمان کودکی) شخص است و قشر دیگر از تجارب شخصی مایه نمی گیرد بلکه قایم به خود است. این قشر عمیق را یونگ "ناخودآگاه جمعی"، نامیده است (یونگ ۱۳۷۲).

خصوصیات ناخودآگاه جمعی کاملاً کلی و عمومی است و محتوای آن را در همه افراد می توان یافت. صورت های آغازین یا "صور نوعی" که کلی ترین و کهن ترین شکل ها و طرح ها هستند محتوای ناخودآگاه جمعی را شکل می دهند. این صورت ها هم اندیشه است و هم عاطفه (الگوهای رفتار عاطفی و فکری) و نوعی حیات و موجودیت خاص متکی به خود را دارند. توجه به این صور نوعی را در همه مکاتب فلسفی و حکمت اشراقی که مبتنی بر ادراک این صور نوعی و یا به تعبیر شایگان "خاطره ازلی" است (شایگان ۲۵۳۵) و آن را سرچشمه معرفت می دانند، می توان دید. تجسم و تصویر فرشتگان، تجسم حکمای الهی نمونه ای از این خاطره ازلی است.

یونگ معتقد است قانون بقای انرژی که در یک مکاشفه به "رابرت مایر" الهام شد، خاطره ای ازلی بوده زیرا "مایر" نه فیزیکدان بود و نه فیلسوف، بلکه تنها یک پزشک بود. و علت کشف این قانون توسط وی وجود آن در ناخودآگاه جمعی وی بوده است. در تاریخ ذهن بشر چنین صورتی وجود داشته و نفوذ خود را طی هزاران سال نشان داده است. ادیانی که به نیروی "مانا" ایمان دارند معتقدند "مانا" قدرتی است که همه جا هست و مکان و مرکز

همه چیز است.^۲

این مفهوم نیرو یا قدرت در قبایل بدوی، نخستین تصور مفهوم خداست. این تصویر ازلی در مسیر تاریخ هر بار با شکلی نو پیدا شده است. در کتاب تورات به صورت آتشی در طور سینا، در انجیل به صورت زبانه آتش، مظهر روح القدس و در میان مزداییان بنام «خرّه». به اعتقاد یونگ این مفهوم ازلی نیرو در ضمیر ناخودآگاه هر کسی پیدا می شود. برای تظاهر و تجلی آن فقط تعدادی شرط لازم است (یونگ ۱۳۷۲).

در جستجوی ناکجاآباد

ناکجاآباد شیخ اشراق از اقلیمی است که انگشت سبابه آنجا راه نبرد، نه بالاست نه پائین، نه جلوست نه عقب، نه راست است نه چپ، لذا محاط در جهات نیست یعنی در حبس مکان قرار ندارد. با کیفیت لامکانی، ساحتی است که در یک آبادی خاص قرار نگرفته بلکه به تعبیر شایگان «ناکجای همه کجاست» (شایگان ۲۵۳۵).

یکی از بهترین نشانی های ناکجاآباد را قطب الدین شیرازی، شارح حکمة الاشراق سهروردی ارائه داده است، می نویسد:

صور خیالیه نه در ذهن موجودند نه در عالم واقع... و آن صور عدم محض هم نیستند و چون وجود حقیقی دارند پس ناگزیر باید در ناحیه ای دیگر موجود باشند و همین ناحیت آخر است که جهان مثال نام دارد... این عالم از جهان حسی مجردتر و از عالم عقلی کمتر مجرد است و جهانی است که در آن جمیع صور و اشکال و مقادیر و اجسام و آنچه بدان متعلق می باشد موجود است، نظیر حرکات و سکانات... همه قائم به ذات و معلق یعنی غیر مقرر در مکانی یا متعلق در محلی...»

مشابه همین تعریف را در نتیجه گیری یونگ در مورد صور نوعی موجود در عمق ناخودآگاه ملاحظه می کنیم. او نیز باور دارد که این صور نوعی حیات و موجودیت خاص متکی به خود را دارند و کاملاً غیر شخصی و فوق فردی هستند.

اگر عالم مثال موجودیت مستقل و قایم به ذات دارد و در ژرفای وجود هر انسانی مستتر است چگونه می توان به آن وارد شد؟ سهروردی در رساله الواح عمادی راه های نفوذ به عالم ملکوت را تشریح می کند. وی معتقد است که نفوس بشری از اصل ملکوت اند همچنین کلیه وقایع عالم در نفس فلکی به صورت بالقوه وجود دارند. اگر اشتغالات نفس به امور بدن متوقف شود پدیده های عالم ملکوت در نفس انسان منتقش می گردند. شیخ در این جا اشاره به کم شدن مشاغل حواس در خواب می کند و اضافه می نماید: اگر تشویش های متخیله در خواب متوقف شود،

(بستان القلوب) در پیروی از قواعدی می داند که شامل: تزکیه نفس، پیروی از فرایض دینی، عمل صالح، مردن اختیاری، ریاضت، فکر و ذکر، اطاعت از مرشد و پیر، صدق، مخالفت با نفس، نام می برد و معتقد است طی طریق در این راه شخص را از کدورت انا نیت می رهند و با صفا می گرداند تا به جایی می رسد که عالم به اسرار خدا می گردد. در اثبات نظر خود آیه و ما یعلم تأویلہ الا الله و الراسخون فی العلم (و نمی داند تأویل آن [نشانه] را جز خدا و راسخین در علم) (۷/۳) را گواه می آورد.

تأویل به اعتقاد سهروردی علمی است که جز خداوند و علمای راسخ کسی از آن بهره ندارد. در قرآن در ۱۷ آیه از تأویل نام برده شده است و تعدادی از آنها درباره حضرت یوسف (ع) و توانایی وی در تعبیر خواب است. به گفته شیخ قوه متخیله حقایق عالم ملکوت را لباس رمز می پوشاند، مثلاً در خواب دشمن به صورت حیوان درنده رمزپردازی می شود. برای رمز گشایی و کشف حقیقت پنهان تعبیر کننده ای لازم است و معبر به بیان سهروردی کسی است که از این علم (تأویل) بر خوردار است.

علاوه بر صورت هایی که در رویا ظاهر می شوند و با تعبیر آنها می توان به حقایق اموری برد و امروزه یکی از روش های شناخته شده در روانکاوی است، نشانه ها و آیاتی در جهان وجود دارند که حکمای الهی معتقدند تأویل آنها راهی برای نفوذ به عالم ملکوت است. سهروردی در کتاب «مطارحات» در این مورد چنین نظر می دهد: «تلاقی با امر غیبی و حقیقت بر تر از عالم حسّی ممکن است بر اثر قرائت متن مکتوب وقوع یابد یا از طریق استماع صوت بدون رویت مخاطب حصول پذیرد... اتفاق افتد که مخاطب به صورتی دیده شود، به صورت فلکی یا به صورت بزرگواری از عالم علوی. گاهی ظهور به صورت بشری است یا به صورت مصنوعی و مجسمه ای که سخن می گوید یا به سیمایی که مصنوع هنر است رنگ آمیزی شده به صور موجود در کلیساها و صومعه ها می ماند» (کربن ۱۳۵۸).

قطب الدین شیرازی، شارح «حکمة الاشراق» اعتقاد دارد: «همه اشایی که در عالم علوی وجود دارند نظایر و اشباهی در عالم سفلی دارند و این اشیا بر سبیل عموم در پرتو وجود مانند های خود شناخته می شوند» (کربن ۱۳۵۸).

یونگ در مقدمه کتاب «راز گل زرین» از نمادی بنام «ماندالا» صحبت می کند که در مکاتب باطنی هند از آن به عنوان

نفس بر عالم غیب اطلاع حاصل می کند. وی معتقد است که امورات عالم غیب توسط قوه متخیله تغییر صورت می دهند و تأویل و تفسیر این صورت های تغییر یافته به عهده معبر خواب است. همچنین معتقد است که نفوس انبیاء و متألّهان و فضلا در بیداری به نقوش ملکوت منقش می گردند (سهروردی ۲۵۳۵).

این نقوش به قوه حس مشترک از طریق قوه متخیله سرایت می کنند و آنوقت به صورت خطایی یا آواز هاتفی به گوش می رسند و یا «از امری سرّی خبر خوانند».

سهروردی، علت اینکه در حالات معمولی، انسان قادر به استحضار از عالم ملکوت نیست را به علت اشتغال حس مشترک به حواس ظاهر و نیز اشتغال قوه متخیله به افکار می داند و اظهار می دارد هرگاه این دو قوه مختل گردند، چنانکه در خواب یا بیماری صورتهای ملکوتی ادراک می گردند. نوع دیگر اطلاع از ملکوت را، سهروردی روشی ذکر می کند که امروزه از آن با عنوان «هپنوتیزم» نام می برند. وی می نویسد: «حیرت حواس و فرو نشستن تخیل» با وادار کردن کودکی به خیره شدن به «سطحی از سیاهی براق و غیره» اتفاق می افتد و پس از آن وی به سخن آمده از امور اطلاع می دهد (رساله بستان القلوب در سهروردی ۲۵۳۵).

در رساله «صفیر سیمرخ» شهاب الدین در بیان انواری که بر مبتدیان ظاهر می شود و اولین نشانه از عالم ملکوت است و به بیان شیخ «در هر چه نگرد بعضی از احوال آن عالم به یاد آرد» می نویسد: «مردمی که دارای طبعی سلیم باشند، در مناسبت هایی مانند اعیادی که مردم به مصلّی می روند و با صدای بلند تکبیر می گویند، یا زمان جنگ که صدای مبارز طلبی مبارزان، شیهه اسبان و آواز طبل بلند است، از این حال خبر یابند.»

در رساله «فی حالة الطفولية» در گفتگوی بین طفل و شیخ، طفل از شیخ راجع به حالی که در اثر سماع به صوفیان دست می دهد سوال می کند. شیخ در پاسخ می گوید که: شنیدن موسیقی خوش همراه با غزلی که خوانده می شود برای کسی که وصف حال خود را در آن می بیند باعث می شود که «جاننش آن ذوق را از دست گوش بستانند» و خویشتن شنود زیرا در آن عالم «شنیدن کار گوش نبود».

این روش های آگاهی از عالم ملکوت به ندرت حادث می شوند. سهروردی روش رسمی را در رسالات مختلف خود گاهی به رمز و کنایت رساله «عقل سرخ» و گاه صریحاً

آیت و نشانه‌ای از عالم ملکوت در اجرای مراسم مراقبه بهره می‌گیرند. "ماندالا" واژه‌ای سانسکریت است به معنی دایره جادویی. این دایره عموماً در ترکیب با یک مربع یا یک چلیپا قرار می‌گیرد. ماندالای مسیحی، مسیح را در مرکز و چهار کاتب انجیل را در چهار طرف نشان می‌دهد. در مصر هوروس (ایزد آسمان و آفتاب) را همراه با چهار پسرش به همین طریق نشان می‌دادند. «ماندالا» بیشتر به شکل یک گل، صلیب چهار پر یا چرخ با ساختاری چهار بخشی است. یونگ می‌نویسد: «در میان بیمارانم با زبانی مواجه شدم که با "ماندالا" می‌رقصیدند. در هند این نوع ماندالا را "نریشیا" می‌گویند. حرکات رقص همان معانی را بیان می‌کند که طرح‌ها» (ویلهم ۱۳۷۱).

در معماری ایران، در ساخت "چهار طاقی" آتشکده‌های ساسانی و سپس در ساخت مساجد ایرانی و نیز در طرح شهر فیروز آباد و بعد در طرح شهر بغداد (مدینه الممتور) با این دو شکل اصلی (دایره و مربع) و ترکیب آنها با هم، که در اصطلاح معماران سنتی از آن با عنوان "تربیع دایره" نام می‌برند، بر می‌خوریم. تبدیل دایره به مربع یا بالعکس اگر صورت فضایی و سه بعدی بگیرد در ساخت یک "چهار طاقی" تبلور می‌کند، (نشان دادن دایره تحتانی گنبد سقف بر روی مربع انتهایی دیوارها با به کارگیری گوشوارها). آیا ماندالای "چهار طاقی" یک صورت ازلی است؟ آیا این همان بیت المقدس ملکوت است که سهروردی از آن نام می‌برد؟ به این سؤال داریوش شایگان چنین پاسخ می‌دهد:

«جمع کل فضا به انضمام کائنات و افلاک بر اساس طرح و نمونه‌ای خاص ساخته شده و این طرح ممکن است هم در معیار بزرگ یعنی در معیار کیهانی جلوه کند، هم در معیار کوچکتر و ریزتر. فی‌المثل طرح محراب، انعکاس طرح معبد، معبد انعکاس شهر، شهر انعکاس طرح «کشور» و کشور انعکاس طرح کیهان است و در کلیه مراتب هستی و در همه بخش‌های مکان اساطیری، یک طرح ازلی منعکس است و این "طرح" خود انعکاس "صورت نوعی" است» (شایگان ۲۵۳۵).

شایگان جستجوی ناکجاآباد را با ارائه صورت نوعی، خاطره ازلی قوم ایرانی، سامان داده است. وی می‌نویسد: «یک صورت ازلی در همه تجلیات فکری و هنری ما متجلی است. از معماری دوره ساسانی، سلجوقی، تیموری و صفوی گرفته تا در هنر قالیبافی، مینیاتورسازی، صور خیال شعر فارسی تا غم غربتی که

یادداشت‌ها

- ۱- برای اطلاع از آثار سهروردی به فهرست مندرج در مقدمه مجموعه آثار فارسی شیخ اشراق و همچنین به کتاب شهاب الدین سهروردی و سیری در فلسفه اشراق مراجعه شود.
- ۲- برای اطلاع بیشتر راجع به "مانا" به مطالعات "دورکیم" در میان قبایل بدوی استرالیا مراجعه شود.
- ۳- سهروردی در رساله "بستان القلوب" قوای باطنی انسان را عبارت می‌داند از حس مشترک، متخیله و خیال و وهم و ذاکره».

فهرست منابع

- تفضلی، احمد. مینوی خرد. انتشارات توس. چاپ دوم، ۱۳۶۴ ش.
- سجادی، دکتر سید جعفر. شهاب الدین سهروردی و سیری در فلسفه اشراق. انجمن شاهنشاهی فلسفه ایران، ۱۳۶۳ ش.
- سهروردی، شهاب الدین. مجموعه آثار فارسی شیخ اشراق. مقدمه دکتر نصر و هانری کرین. انجمن شاهنشاهی فلسفه ایران، ۲۵۳۵ شاهنشاهی.
- سهروردی، شهاب الدین. سه رساله از شیخ اشراق، تصحیح نجفقلی حبیبی. انجمن شاهنشاهی فلسفه ایران، ۲۵۳۶ شاهنشاهی.
- شایگان، داریوش. بنهای ذهنی و خاطره ازلی. انتشارات امیرکبیر، ۲۵۳۵ شاهنشاهی.
- صفوی، سید حسن. اسکندر و ادبیات ایران. انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۴ ش.
- کرین، هانری. ارض ملکوت. ترجمه سید ضیاء الدین دهشیری. مرکز ایرانی مطالعه فرهنگها، ۱۳۵۸ ش.
- معین، دکتر محمد. فرهنگ معین جلد ۵. انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۳ ش.
- مقدّسی، مطهر بن طاهر. آفرینش و تاریخ. ترجمه محمد رضا شنبلیلی کدکنی. جلد سوم. بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۹ ش.
- ویلهم، ریچارد. رازگل زرین. ترجمه پروین فرامرزی. آستان قدس رضوی، ۱۳۷۱ ش.
- یونگ، کارل گوستاو. روانشناسی ضمیر ناخودآگاه. ترجمه محمد علی امیری. انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، ۱۳۷۲ ش.

شمس تبریزی

از: دکتر فاطمه مظاهری

آفرید، با من، بدون هیچ واسطه‌ای سخن گوید، من از او چیزها بی‌روسم و جواب بشنوم. آنکه بخورم و بخسبم که با او بگویم و بشنوم، بدانم که چگونه آمده‌ام، کجا می‌روم، عواقب من چیست. «پس به سیر و سیاحت پرداخت، به خدمت مشایخ رسید. در ابتدای امر، در خدمت عارف زمان ابوبکر سلّه باف تبریزی بود، اما پس از چندی سلّه باف از تربیت وی اظهار عجز کرد. «مرا شیخی بود ابوبکر نام در شهر تبریز، جمله ولایت‌ها از او یافتم، اما در من چیزی بود که شیخ نمی‌دید، و هیچ کس ندیده بود آن چیز را، در این حال حضرت مولانا دید.»

بعد به شیخ رکن الدین سجاسی ارادت ورزید. شمس الدین و شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی، متخلص به عراقی در چله خانه این شیخ تربیت یافتند. روزی عراقی غزلی تقدیم شیخ کرد، شیخ روی به شمس الدین کرد و فرمود: آیا تو نیز می‌توانی واردات قلبی خود را به صورت الفاظ و عبارات درآوری و غزلی، شعری، در آن باره بگویی؟ وی گفت: مرا از علم صورت و نظم بهره نیست. شیخ فرمود: خداوند به تو فرزند و مصاحبی معنوی خواهد داد که بسیاری از علوم اولین و آخرین به نام تو در روزگار او باقی بماند.

شمس به سیر و سیاحت خود ادامه داد و رنج سفرهای طولانی را بر خود هموار نمود، تا جایی که صاحب‌دلانش او را "شمس پرنده" لقب دادند. در هر شهری که وارد می‌شد، در کاروانسرای منزل می‌کرد، وقتی او را به خانقاهی دعوت کردند، ابا کرد و گفت: «من خود را مستحق اقامت در خانقاه نمی‌بینم، چون خانقاه جایگاه قومی است که آنها را پروای پختن و حاصل کردن نباشد و روزگار آنان عزیز باشد، من آن نیستم. او را به مدرسه خواستند، باز هم نپذیرفت و گفت: اهل مدرسه لفاظی می‌کنند و به بحث و جدل می‌پردازند، این نوع مباحثه کار من نیست، مرا رها کنید که غریبم و کاروانسرا جایگاه غریبان است.»

شمس الدین محمد بن علی بن ملک داد تبریزی از عرفای بزرگ و از سرمستان باده عشق و حقیقت است که در قرن ششم هجری زندگی می‌کرده است. از سن کودکی، حالت روحی و نحوه زندگی کردن او با مردم عادی زمانه خود تفاوت داشته است. نوشته‌اند که در اوایل کودکی، پیوسته در گوشه‌ای می‌نشسته و به بازی کردن با کودکان دیگر رغبتی نشان نمی‌داده است، دل‌تنگ و ملول، بدون توجه به خور و خواب.

«مرا گفتند در خردی، چرا دل‌تنگی؟ مگر جامه ات می‌باید به سیم؟ گفتمی: ای کاش این جامه نیز که دارم، بستدی.»

روزی پدرم عامرانه گفت: «فرزندم، بی شک تو دیوانه نیستی، مرتاض هم نه‌ای، نمی‌دانم چه روش و مسلکی داری، مشرب تو چیست؟ به وی گفتم: تو با من چنانی که یک تخم مرغابی را در میان چند تخم مرغ دیگر، زیر مرغ خانگی گذاشته باشند، پس از اینکه جوجکان بیرون آیند، همه به سوی آب روند، اما فقط جوجه مرغابی خود را به آب زند، مرغ خانگی و جوجکان او بر کنار آب بمانند. من، آن جوجه مرغابی هستم، اگر تو از من یا من از توام، درآدر آب دریا، وگرنه، برو به مرغ خانگی.» پدر فقط با حسرت و تأثر به من گفت: «تو که با دوست چنین کنی، به دشمن چه کنی.»

«کودک بودم، خدای را می‌دیدم، ملک را مشاهده می‌کردم، از مغیبات آگاه بودم. تصور می‌کردم همه خلائق نیز مانند من می‌بینند. اما معلوم شد که هیچ نمی‌دیدند.»

دوره نوجوانی شمس:

در این دوره که "ملتجی" (ریش برآورده) شده بود، تب شناخت حقیقت و فهم اسرار خلقت قرار از وی بستد، چنانکه از خور و خواب باز ماند.

«مرا چه جای خوردن و خفتن، تا آنکه خدا که مرا همچنین

روز و ساعت به ساعت طلب می کرد، از این جهت فرمود: «ما عرفناك حق معرفتك.»

شمس الدین نعره ای زد و بیفتاد، مولانا از استر فرود آمد، سر او را به دامن گرفت، پس از اینکه شمس به خود آمد، او را به مدرسه مولانا بردند... آنها مدتی با هم مصاحب و مکالم بودند و در نتیجه، مولانا فرزند سلطان العلما که مفتی شهر و سجاده نشین با وقاری بوده است به عاشقی شوریده حال بدل می شود و نسبت به درس و بحث و علوم رسمی چنان دلسرده می گردد که مسند و کرسی تدریس و منبر و عطر را یکسره رها می کند و در حلقه ذکر و سماع می نشیند.

بهاء الدین ولد (۷۱۲ - ۶۲۳ هجری) فرزند مولانا که از ۱۹ سالگی تا ۲۲ سالگی شخصا در محضر شمس بوده است، در تحلیل کیفیت مصاحبت این دو عارف بزرگ چنین اشارت می کند: مولوی که خود به مقام قطبیت رسیده و نیز سرآمد علمای عصر خود بود، پیوسته در جستجوی خضری رهنمون بی تابی می کرد تا سرانجام در ۳۸ سالگی شمس را ملاقات کرد. نوشته اند که ابتدا قریب ۱۶ ماه با یکدیگر مصاحبت دایم داشتند به نحوی که حسادت و معاندت بداندیشان برانگیخته شد و زبان به طعن و تعریض گشودند و شمس الدین روز پنجشنبه ۲۱ شوال ۶۴۳ هجری ناگزیر شد که قونیه را ترک کند و به دمشق رود. از رفتن شمس، مولانا دچار اضطراب و اندوه فراوان شد و چون مریدان مولانا از کدورت مراد خود شرمگین و اندوهگین شدند، زبان به عذر و توبه گشودند و متعهد شدند که به بازگشت شمس به قونیه، زبان از تشنیع و تعریض کوتاه کنند و سخنی در این باره نگویند. دل رمیده مولانا آرام گرفت، نامه ای منظوم به سلطان ولد فرزند خود داد و او را به عذرخواهی از شمس به دمشق فرستاد، شمس الدین عذر آنان را پذیرفت و در ۶۴۴ هجری مجدداً به قونیه بازگشت. محفل مولانا را باز هم حرارت و شور فراگرفت، عشق و سرمستی روزافزون شد، دیری نپایید که امواج مخالف و معاند بار دیگر چنان بالا گرفت که شمس را متهم کردند که مانند عین القضاة همدانی دائماً دم از عالم عشق می زند و عشق را یگانه طریق وصول به حقیقت مطلق می داند. پس او را به بی دینی متهم کردند و تصمیم گرفتند که او را به قتل برسانند. معاندان با حمایت علنی علاء الدین محمد فرزند کوچکتر مولانا در کوی و برزن قونیه علیه شمس، شعارهای تند می دادند و او را نامسلمان می خواندند. شمس می گفت: در

در اثنای سیر و سیاحت به بغداد رسید و با شیخ اوحدالدین که شیخ یکی از خانقاه های بغداد بود ملاقات کرد. شیخ اوحدالدین عشق زیباچهرگان را اصل مسلک خود قرار داده بود و آن را وسیله میل به جمال و کمال مطلق می دانست. شمس از وی پرسید: «در چیستی؟ گفت: ماه را در آب طشت می بینم، فرمود: اگر دملی در گردن نداری، چرا در آسمان نمی بینی؟»

مراد اوحدالدین این بود که جمال مطلق را می توان در مظاهر لطیف و زیبای انسانی مشاهده کرد، اما شمس الدین بر وی معترض شد که اگر از اغراض شهوانی عاری شود، مشاهده می کند که همه عالم مظهر جمال مطلق است و یار از همه جا جلوه گری دارد! اوحدالدین با رغبت تمام گفت: می خواهم در بندگی ات باشم، فرمود: به صحبت ما طاققت نداری، شیخ اصرار کرد، شمس فرمود با این شرط که در ملاء عام و در میان بازار بغداد با من نبیذ بنوشی، گفت: نتوانم. فرمود: وقتی من نوش می کنم می توانی مصاحب من باشی؟ گفت: نه، نتوانم. شمس بر وی بانگ زد که: از پیش مردان دور شو! «آنک لن تستطیع معی صبراً» (۷۵/۱۸).

شمس همچنان به سیر و سیاحت ادامه داد و در شهر حلب مدت چهار ماه در حجره مدرسه ای به ریاضت مشغول شد و حتی یک روز نیز از حجره بیرون نیامد... سرانجام بامداد شنبه بیست و ششم جمادی الاخر سال ۶۴۲ هجری در قونیه در خان شکرریزان فرود آمد، در آن هنگام، مولانا به تدریس علوم دینی مشغول بود و در چهار مدرسه درس می داد. همین که مولانا از مدرسه بیرون آمد، شمس الدین عنان مرکب او را گرفت و پرسید: ای مدرس و مفتی بزرگ قونیه، حضرت محمد مصطفی (ص) را مقام اعلی است یا ابایزید؟

- محمد رسول الله (ص)، سرور عالمیان را چه نسبتی با ابایزید است.

- پس چرا پیامبر فرمود: «ما عرفناك حق معرفتك» و ابایزید گفت: «سبحانی ما اعظم شأنی!»

فرمود که: تشنگی ابایزید با جرعه ای ساکن شد و دم از سیرابی زد، کوزه ادراک او از آن مقدار پر شد، آن نور به اندزه روزنه خانه او بود، اما حضرت مصطفی را استسقای عظیم بود، سینه مبارکش به شرح الم شرح لک صدرک (۱/۹۴)، ارض الله واسعة (۹۷/۴)، گشته بود، پس هر دم طلب آب می کرد و هر لحظه طلب زیادتی می نمود و انوار قدرت و رحمت و حکمت الهی را روز به

به نام "کیمیا" ازدواج می کند و نسبت به او نیز علاقه بی حد نشان می دهد. خانه او در بخش بیرونی خانه مولوی بوده است. شمس الدین از رفت و آمد بی حساب علاء الدین محمد (۶۴۵ - ۶۲۴ هجری) برای دیدار پدر که الزاماً می بایست از مقابل اتاق شمس بگذرد، مشکوک و نگران می شود و به علاء الدین تذکر می دهد که رفت و آمد خود را محدود نماید! این امر یکی از علل بزرگ رنجش علاء الدین از شمس می گردد. درباره فرزند یا فرزندان شمس الدین در کتاب ها تصریحی نیست.

شمس و تصوف عاشقانه

مأخذ مهم مورد استفاده کتاب مقالات است، یعنی کتابی که حاوی مجموعه سخنان شمس است و سلطان ولد آن را جمع آوری کرده است. این کتاب تحت عناوینی دیگر مانند "معارف"، "اسرار شمس الدین" نیز ذکر شده است. شمس خود تعبیر "اسرار" را تکرار کرده است.

بر طبق مضامین مقالات، شمس مردی لاغر اندام، بلند بالا و نحیف بوده است. به علت بلندی قد، او را طعنه می زدند، به جهت ضعیف و نحیف بودن، او را به هیچ کاری نمی گرفتند، او از مقبولیت و شهرت عام گریزان بوده است، در نوجوانی نیز وعظ و مطالعه را ترجیح می داده است. او که پیوسته ملول و تنها بوده، فقط با اندک افراد همدل خود همدمی داشته است.

مرحوم دکتر غنی شمس تبریزی را چنین تعریف می کند:

«در روش و گفتار، بسیار خشن و تلخ بود، از جهات فقر و شور و حرارت و صراحت لهجه و لحن تند و زننده و تحقیر علوم صوری و شئون ظاهری و مخالفت با آداب و رسوم و عادات اهل ظاهر و اطمینان به قدرت جاذبه خویش و مرگ غیر طبیعی، یادآور سقراط است.»

شمس به برکت اوصاف مذکور، نابعه بزرگی چون جلال الدین را چنان مسحور و مجذوب و شیفته و اسیر خود می کند که جلال الدین وی را مظهر تام و کامل خدا می شمرد:

محو شدم به پیش تو تا که اثر نماندم

شرط ادب چنین بود شمس من و خدای من

به تصریح مولانا، شمس در تمامی رشته های زمان خود، از فقه و حدیث و تفسیر و کلام و ریاضیات و عرفان، دست داشته است و از شاگردان ابن عربی بوده و در جامع دمشق درس خوانده و بر افکار ابن عربی احاطه کامل داشته است. بر ادبیات عرب تسلط

همه عالم مرا فقط یک دوست هست که مولانا است، من با کمک منطق و کلام مولانا می توانم همه داعیان و مخالفان را مغلوب و منکوب کنم اما چون فرزند مولانا از من می خواهد که قونیه را ترک کنم پس وقت رفتن است، در آینده در گوشه ای از دمشق یا در نقطه ای از این جهان می نشینم و لب از سخن فرو می بندم، چون رسالت من دیگر به پایان رسیده است. از این به بعد بر مولانا فرض است که مدافع عرفان عاشقانه باشد: خودشناسی، انسان شناسی و خداشناسی را در بسط عالم توسعه دهد.

گروهی که با غروری افتخارآمیز برای کشتن شمس آمده بودند به طرف اقامتگاه مولانا رهسپار شدند، آنها شش نفر بودند، رهبری آنها را علاء الدین محمد به عهده داشت، نقشه قتل شمس چنین طرح شده بود که او را به هر بهانه ای که شده از حجره مولانا بیرون کشند و سپس به سرعت در تاریکی به قتل رسانند. افلاکی در کتاب مناقب منظره آن شب شوم را چنین شرح داده است: «مولانا شمس الدین شبی در بندگی مولانا نشسته بود در خلوت. شخصی از بیرون آهسته اشاره کرد که شمس بیرون رود، شمس فی الحال از جای برخاست و به حضرت جلال الدین گفت: بر کشتن من می خوانند، مولانا پس از اندک توقفی فرمود: مصلحت است! و گویند هفت کس ناکس عنود... در کمین ایستاده، چون فرصت یافتند، کاردهای خود را بر بدن شمس فرود آوردند، شمس الدین چنان نعره ای زد که همگی آنها بیهوش به زمین افتادند، چون به خود آمدند، غیر از چند قطره خون هیچ ندیدند و از آن روز به بعد نشانی از آن سلطان معنی صورت نیست. آن کسان که چنین فتنه انگیزی کردند، در اندک زمانی، یا کشته شدند، یا به فلج مبتلا گشتند، و یا به مرگ غیر طبیعی از میان رفتند. علاء الدین فرزند مولانا را نیز علتی عجیب پیدا شد و در زمان حیات پدر وفات یافت.»

جامی در نفعات الانس نیز به همین مطلب اشاره می کند. اما افلاکی باز هم چنین نقل می کند که: «... چون شمس الدین به درجه شهادت مشرف شد، آن دونان او را در چاهی انداختند، سلطان ولد فرزند بزرگتر مولانا، شبی او را در خواب دید که: من فلان جای خفته ام. نیمه شب یاران محرم را جمع کرده او را بیرون آوردند، و با گلاب و مشک... معطر گردانیدند و در مدرسه مولانا دفن کردند.»^۱

نوشته اند که شمس الدین در قونیه با دختری از پروردگان مولانا

ریاضت و خلوت نشینی و چله نشینی در آن جایی ندارد. تصوف زندگی در میان مردم و زیستن برای آنان است.

«نجیب (عبدالقاهر سهروردی) برای حل مشکلی در چله نشسته بود، چند بارش واقع دید:

- این مشکل تو بی او هیچ حاصل نشود، یعنی با فلان شیخ که او را زیارت کنی.

- عجب، کجاش بینم، بانگ برآمد که:

- تو او را نبینی، گفت: پس چون کنم؟ گفت: از چله بیرون آ و در جمع درآ، و صف، صف، به نیاز و حضور می گرد، باشد که او تو را ببیند، در نظر او درآیی.»

تصوف عاشقانه از نفس کشی تصوف زاهدانه دست می شوید و به همزیستی مسالمت آمیز با نفس تن درمی دهد. پذیرش نفس به عنوان یک رکن اساسی در حیات بشری، رکنی که آن را نیز حقی است و بشر نسبت به آن وظیفه ای دارد.

«مولانا شمس الدین، در شهر حلب چهارده ماه در حجره مدرسه ای درآمد و به ریاضت و مجاهده به غایتی مشغول شد که حتی یک روز هم از حجره بیرون نیامد، از دیوار حجره ندا درآمد که:

- انّ لفسک علیک حقاً (آخر نفس تو را بر تو حقی است)

نفس بر او چنان مصور شده بود که جهاد را - از این بیش صبر و تحمل نکرد، مرحمت فرمود و تبسم کنان، ترک اعتکاف کرد و بسوی دمشق عزیمت نمود.»

تصوف عاشقانه با یأس و نومیدی و هراس مبارزه می کند، از این رو به هیجان و پایکوبی دسته جمعی نیازمند است. پس شعر، موسیقی و سماع در این تصوف وسیله است، نه غرض، وسیله ای است جهت تلطیف عواطف و کاهش خشونت ها.

«مردان خدا در سماع خدا را ملاقات کنند، چه اینان از عالم هستی خود بیرون شده اند، سماع ایشان را از عالم های دیگر نیز بیرون می آورد و به لقای حق می کشاند... سماع اهل حال، سماع حلال باشد و آن فریضه و فرض عین است مثل نماز پنج گانه و روزه ماه رمضان واجب است.»

تصوف عاشقانه، حرارت و دلگرمی و قدرت می بخشد.

«اعتقاد و عشق، دلیر کند و همه ترس ها ببرد.»

«مطرب که عاشق نبود و نوحه گر که دردمند نبود، دیگران را

سرد کند.»

داشته و در حلب و دمشق با عرب زبانان زندگی می کرده و بر تکلم این زبان کاملاً توانایی داشته است. اما ناگهان همه را بیهوده یافته و از همه دست شسته است و به قول خودش، همه آنها را در جریده «لا» ثبت کرده است. مجرد شده و عالم تفرید و توحید را اختیار کرده است.

شمس رند و قلندر است و به اندیشه دیگران توجهی ندارد و معتقد است که هر کس باید بالنفسه سرچشمه زاینده دانش و نور باشد:

«روزی در خانقاه نصرت الدین وزیر اجلاسی عظیم بود، شیوخ و علما و امرا و حکما، حاضر بودند و هر یکی در انواع علوم و حکم و فنون، کلماتی می گفتند و بحث ها می کردند، مگر شمس الدین که در کنجی مراقب نشسته بود. ناگاه برخاست و از سر غیرت بانگی بر ایشان زد که تا کی از این حدیث ها می نازید؟ یکی در میان شما از (حدیثی قلبی عن ربی) چیزی نگوید. این سخنان که می گوید از حدیث و تفسیر و حکمت و غیره، سخنان مردم آن زمان است که هر یکی در عهدی به مسند مردی نشسته بودند و این بیان را از حال خود به زبان می آوردند و چون مردان این عهد شماید، پس اسرار و سخنان شما کو؟»

شمس که جاذبه حقیقت را با کل وجودش دریافته بود شمس حقیقی را چنین معرفی می کند: «بدان که آن خطاط سه گونه خط نوشتی: یکی او خواندی لاغیر، یکی او را هم او خواندی و هم غیر، یکی نه او خواندی نه غیر او. آن خط سوم منم.»

«همه چیز را من اسرار می گویم، کلام نمی گویم. هر سری آمد که با من سری بگوید، گفتم: من با تو سر نتوانم گفتن، من با آن کس سر نتوانم گفتن که او را در او نبینم، خود را در او ببینم.»

اما تصوف عاشقانه که شمس از رهبران و سفیران بزرگ آن بوده است، تصوف مردمی و عرفان اجتماعی است. در این تصوف، عشق به همه انسان هاست بدون تبعیض و تفاوت. پس این عشق که پیوند دهنده دل ها به یکدیگر است، لطیف ترین و پاینده ترین موهبت الهی است.

«اگر از ترکستان تا به شام، کسی را خاری در انگشت شود، آن از آن من است! اگر از ترک تا شام، کسی را قدم در سنگ آید، زیان آن مراست! اگر اندوهی در دلی باشد، آن دل از آن من است!»

پس تصوف عاشقانه تصوف جمع است نه تصوف فرق و آیین او، انزوا و گوشه نشینی نیست، مذهب مردم گریزی نیست،

هرگز عیب نمی بینند و بر عیب عشق نمی ورزند .

دل در این تصوف جایگاه عرش رحمان است . ملکوت آسمان ها در این دل جای دارد . معنا و مفهوم این آیت ربّانی که : **الم نشرح لک صدرک** همین است . چنین دلی به صفت خلّاقیت الهی متصف می گردد و ساحت اندیشه متعالش به فراخای هستی می رود . آن گوهرهای درخشان و مرواریدهای تابنده ای که مولانا جلال الدین پس از ملاقات شمس الدین به عالم بشریت ارمغان داد ، نمونه ای از خلّاقیت^۲ این عشق الهی است .

«خدای را نه در عرش و نه در آسمان ها ، بلکه در دل مؤمن باید جست ، اگر به عرش روند سودی نباشد ، و اگر بر زیر عرش روند و اگر زیر هفت طبقه زمین هیچ فایده ای نباید ، در دل باز باشد ، پس : هشدار که دلی را نیازی و نشکنی ، که عرش می لرزد .»
از شمس پرسیدند که در کدام مدرسه دمشق بیشتر تحصیل کرده است . او با کف دست بر اندام خود اشاره کرد و فرمود : «مدرسه ما این است ، این چهار دیوار گوشستی ، مدرّسش بزرگ است ، نمی گویم کیست ، اما می دانم معبدش دل است .»

یادداشت ها

۱ - مصاحبت شمس الدین تبریزی و مولانا جلال الدین را کمتر از ۲۷ ماه نوشته اند .

۲ - نوشته اند که خلّاقیت مولانا در شعر فارسی از سن ۳۸ سالگی آغاز شده است ، یعنی پس از ملاقات با شمس . این خلّاقیت بدون هیچ گونه مقدمه و کاملاً ارتجالی بوده است . در موسیقی نیز نشانی از خلّاقیت او موجود است ، مولانا موسیقی می دانسته و ریاب می نواخته اما بعداً تازی به سه تار ریاب افزوده است . باز هم نوشته اند که مولوی سماع نمی دانسته و در محضر شمس سماع آموخته است . پس ، ورود شمس به قونیه و ملاقات او با مولوی در سال ۶۴۲ هجری را می توان آغاز رویدادی ادبی و هنری در تاریخ ادب ایران دانست .

فهرست منابع

افلاکی ، شمس الدین احمد ، مناقب العارفین ، به کوشش تحسین یازیجی ، ۱۳۶۲ ش ، دنیای کتاب .

بهاء الدین محمد بلخی . دیوان سلطان ولد ، مقدمه سعید نفیسی ، ۱۳۳۸ ش .

تدین ، عطاء الله ، بدنبال آفتاب از قونیه تا دمشق ، ۱۳۶۹ ش ، انتشارات کنکاش .

شمس تبریزی ، مقالات شمس تبریزی ، به تصحیح محمد علی موحد ، ۱۳۶۹ ش ، انتشارات خوارزمی .

صاحب الزمانی ، دکتر ناصر الدین . خط سوم ، ۱۳۵۱ ش ، مطبوعاتی عطایی .

هدایت ، رضاقلی خان . مجمع الفصحاء ، به کوشش مظاهر مصفا ، ۱۳۳۹ ش .

عشق در تصوف عاشقان ، حقیقت و ذات و اصل ذرات عالم وجود است . عاشق ، محیط بر کل کائنات است و غرض از بدنیا آمدن ، عشق ورزیدن است . عشق اکسیر بیماری های بشر است ، رذایل اخلاقی همه در لهیب عشق می سوزد و خاکستر می شود و جسم خاکی در پرتو عشق به اوج علین می رسد .

عقل در تصوف عاشقانه ، امری وابسته است نه مطلق و یکی از وسایل فرعی و ثانوی نیل به حقیقت است ، نه شاهراهی اصلی و اولی .

«حکمت سه گونه است : یکی گفتار ، دوم کردار ، سوم دیدار . حکمت گفتار ، عالمان راست ، حکمت کردار ، عابدان راست و حکمت دیدار ، عارفان راست .»

در تصوف عاشقانه ، میل به کمال ، به صورت تدریجی و به مدد انسان کامل صورت می گیرد :

«پیش ما ، یک بار مسلمان نتوان شدن ، مسلمان می شوند ، کافر می گردند و باز مسلمان می شوند . هر باری ، از هوی ، چیزی بیرون می آید ، تا آن وقت که کمال پذیرد .»

در این تصوف ، وابستگی و اتکا به دوست ، پیر ، مراد ، مطلوب و قطب ، اجتناب ناپذیر است . اما این وابستگی دائمی نیست و مادامی است که روح به غنای خود رسد و کمال پذیرد که هر روحی باید حریت ذاتی و مطلق خود را بازیابد .

هان ، تا سر رشته خود گم نکنی

خود را ز برای نیک و بد گم نکنی

رهرو تویی و راه تویی و منزل تو

هشدار که : راه خود به خود گم نکنی

بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست

در خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی

شمس که پیام آور راستین تصوف عاشقانه بوده است ، اصلاح

رهبران عالم را رسالت اساسی خود دانسته است :

«من شیخ را می گیرم و مؤاخذه می کنم نه مرید را ، آنگه نه هر

شیخ را ، شیخ کامل را»

تصوف عاشقانه ، پذیرای هر گونه عشقی نیست ، عاشق راستین

این تصوف ، عشقی توأم با هوس و شور جنسی ندارد ، در عشق

بدنبال رنگ نیست . شمس قاطعانه می گوید : مردان راستین هرگز

بر عیب عاشق نشوند . عاشقان مکتب عرفان ، هر چیزی را چنان

می بینند که در حد ذات خود هست ، زیرا با نور حق می بینند . ایشان

از دیوان نوربخش

روان‌شناسی در مکتب تصوف

مشایخ صوفیه به حالات روانی و صفات درونی و باطن مرید توجه داشتند و ارزش هر یک را بیشتر با احوال آنها می‌سنجیدند تا با کردار و گفتار و ریا و نظاهرات آنان و به قول مولوی:

ما درون را بنگریم و حال را نی برون را بنگریم و قال را

اینکه مثالی را یادآور می‌شویم:

نقل است که ابو عبدالله بن خفیف را دو مرید بود: یکی "احمد که" و یکی "احمدمه". و شیخ را با "احمد که" بجانب به بودی. اصحاب را از آن حال غیرت آمد. یعنی: "احمدمه" کارها کرده است و ریاضت کشیده. شیخ را آن معلوم شد. خواست که با ایشان نماید که: "احمد که" بهتر است. شتری بر در خانقاه خفته بود. شیخ گفت: یا احمد مه! گفت: لبیکه. گفت: این شتر را به بام خانقاه بر. احمد گفت: یا شیخ! شتر بر بام چگونه توان برد؟ شیخ گفت: اکنون رها کن. پس گفت: یا احمد که! گفت: لبیکه. گفت: این شتر بر بام بر. احمد در حال میان در بست و آستین فرا پیچید و بیرون دوید و هر دو دست در زیر شتر کرد و قوت کرد. شتر را بر توانست گرفت. شیخ گفت: تمام شد، یا احمد! و معلوم گشت. پس اصحاب را گفت که: "احمد که" از آن خود به جای آورد و به فرمان قیام نمود و به اعتراض پیش نیامد و در فرمان ما نگرست، نه به کار که توان کرد یا نه. و "احمد مه" طویل به صحبت مشغول شد و در مناظره آمد. (تذکره الاولیاء - عطار ص ۵۷۵).

این تجربه را شیخ به مریدان از آن نشان داد تا ثابت کند که ما احوال مریدان را می‌نگریم و به آنها از شما داناتریم. و ارزش صوفیان به حال است نه به قال.

از منشاء دکتر جواد نوربخش

یک دم

ازل تا ابد جان من یک دم است

دمی فارغ از هر چه زیر و بم است

دمی را که داری غنیمت شمار

به شادی بسر بر چه وقت غم است

که فرصت چو بگذشت ناید بدست

ترا مهلتی کمتر از هر کم است

جهان بر تو خندد چو خندی تو نیز

گر افسرده باشی همه ماتم است

مده دل به دنیای ناپایدار

که شیب و فراز است و پیچ و خم است

بکن خاطری شاد و خود شاد باش

که والاترین سود در عالم است

مرنجان دلی را ز خود نوربخش

که این بهتر از تخت و تاج جم است

دعای سماع

الهی نداریم غیر از تو یاری

نداریم با جز تو ما نیز کاری

تو دانای راز همه صوفیانی

تو خود چاره ساز همه صوفیانی

الهی سری ده که جز تو نجوید

زبانی عطا کن که جز تو نگوید

الهی دلی ده هوادار کویت

نباشد در آن هیچ جز آرزویت

الهی تو هر چیز خواهیم دانی

تو هم هر چه خواهی کنی می توانی

بدین جمع شوریده حالان صفا ده

بدین بینوایان کویت نواده

دل جمله را شاد گردان به مستی

که خود را رهانند از قید هستی

آغاز سماع

سماع صوفیان از عشق یار است

که دلهاشان ز شوقش بی قرار است

اگر مست حقی برخیز و کف زن

بکوبان پایی و دستی به دف زن

رهاکن عقل دوراندیش و برخیز

ز خود بگذر به سرمستان درآویز

که این حال و هوای صادقان است

پراز شور و نوای عاشقان است

کنون بزم سماع است و دف و نی

برآور نعره هیهای و هی هی

مگر ما و منت گردد فراموش

روی در بحر وحدت مست و مدهوش

شوی از خود تهی با اویی او

کنی حق حق، زنی مستانه هو هو

گلهای ایرانی

به هر جا بنگرم...

دیگر

به جست و جوی تو
ای زیبای هزار جلوه
از گل به گرده ...
از کهکشان به ذره ...
و از خاک به افلاک

سفر نخواهم کرد!

که تو

در زایمان هر جوانه،
در موسیقی هر ترانه،
و در لحظه های سماع جاودانی همه هستان
در خانقاه مهر

حضور داری!

می پنداشتم

نخستین بار تو را در زهدان مادرم دیده ام
چه غافل! ...

که پیش از آن نیز با تو بوده ام
- زمانی که اتم های کهکشان هستی من
عاشقانه بهم نیبسته بودند
و در کیهان هستی تو
هر یک به کاری دیگر بودند .

دیروز،

پس از خورشید نشین،
تو را در کار رنگبازی بر بوم بینهایت افق دیدم؛

نیمه شب،

در حالی که نغمه سرایان بیشه نزدیک
سروده های تو را همسرایی می کردند،
از سُرُسُرِه پرتو ماه بر من فرود آمدی
و تا پگاه در بزم بودیم؛

و سپیده دم،

با انفجار نور، رخ نمودی
و به سلام عاشقان بیدار
لبخند زدی!

دیگر،

چه نیاز است که بجویمت،
ای زیبای هزار جلوه،
که به هر جا و هر گاه و هر نگاه
می بینمت!

کریم زیانی - کانادا

چه شود؟

گر دهمی یاده فراوان چه شود؟! غم زدایی ز دل و جان چه شود؟!
دستگیری ز کرم مستی را بنمایی به من احسان چه شود؟!
فناغ از شور و شر نفس پلید سازیم ای شه خوبان چه شود؟!
جرعه ای از می مهتر یارا برسانی به لب جان چه شود؟!
گر ز ظلمات برآیم بیرون بسوی چشمه حیوان چه شود؟!
از می معرفت خود دو سه جام بخشیم در ره عرفان چه شود؟!
بر دل زار جلال ار نظری کنی ای سرور خوبان چه شود!?

جلال باقری - رودسر

رمضان آمد

رمضان آمد و میخوارگی از یاد برفت
در گلو ناله نای و دَف و ستتور شکست
می فروشان غمش هر طرف آواره شدند
بیستون داند و آن خسرو شیرین دهنان
آه از آن ناله جانسوز که جانها همه سوخت
دل چه بندی زو فسا برا رم ذات عماد
باغ را بار دگر دست بهاران آراست
چند چون غنچه به خود پیچی و خونابه خوری
هر چه نه یاد رخ دوست سراب است و خراب
ماند از راه هدایت به ضلالت بنشست
خضر راهی بطلب تا به سلامت گذری
چون هلال مکه شوال بود ابروی یار
نوربخش دل و جان آمد و بر جای نشست

حسین محمدی (آشنا) - مشهد

پیر مغان

از دم پیر مغان بی خود و دلباخته ایم
آه سردیم که در آتش دل سوخته ایم
روزگاری است که در حسرت آن ساقی مست
به هوای نفس پاک تو ای پیک بهار
ای خوشا عشق که از همت مردانه تو
به امیدی که مگر روز کنی این شب ما
در جهانی همه دانستن و بشناختنی
نوربخشی تو و مستوجب بخشش دل ما

مهری حبیبی - تهران

چون نقطه...

خورشید برون آی و بیوشان دره ها را
در تیرگی شام اسیر دَد و دیوم
ماهی است به جز ابر سیه فام ندیدیم
از بس نشیدیم نوایی و ندایی
دور از وطن اندوه خور و خواب نباشد
چون نقطه شدم بندی آن کو که بنا کرد
در باغ خیالم نکند جلوه گلی شوخ
تشخیص گهر در خور هر بی سر و پا نیست
جز چشم خداین نشود جلوه گه نور
مردیم در این شهر و ندیدیم یکی مرد
کو «مظهری» از باد بهاران که در آرد

علی اصغر مظهری - کانادا

مردان خدا جامه پندار دریدند
یعنی همه جا غیر رخ یار ندیدند

ماجرای مشتاق علی شاه

علی اصغر مظهري کرمانی

مجنوب مشتاق علی شاه شده است. (صفحه ۲۰۹ طرائق الحقائق)

با توجه به این مقدمه است که مشتاق را باید مشتاق علی شاه ایرانی خواند که همه جای ایران سرای او بوده. وگرنه چون مشتاق مدتی از عمر کوتاهش را در شیراز گذرانده، باید شیرازی هم باشد به خصوص که لقب مشتاق علی شاه را در این شهر پیدا کرده و پیش از آن میرزامحمد بوده. علاوه بر اینها به صورتی که در بررسی زندگی او اشاره خواهد شد، هنرمند نامی مدتی نیز همراه عارفان نام آور در اطراف ایران سیر آفاق و انفس کرده است.

مشتاق که بود و از کجا آمد؟

نخستین بار که نامی از مشتاق علی شاه به میان آمده مربوط به دوران سلطنت کریم خان زند است که نوجوانی زیاروی و هنرمند از اهالی اصفهان به نام میرزامحمد که تار را به نیکویی می نواخته و صدایی خوش داشته از دیارش به شیراز کوچ می کند و به زودی شهره خاص و عام می شود. او وسیله میرزا جعفر وزیر، به دربار کریم خان زند راه یافته مورد توجه وکیل قرار می گیرد. شهرت جوان هنرمند اصفهانی علاوه بر توانایی ویژه اش در خوانندگی و نوازندگی تار، بدین دلیل بوده که سه تار را هم به خوبی می نواخته و روی ذوق شخصی سیمی به سه تار افزوده بوده که به سیم مشتاق معروف شده هنوز هم بدین نام باقی است. (سرگذشت موسیقی ایران)

شور و حال میرزا محمد اصفهانی طوری بوده که در هر مجلس و محفلی غوغا بر پا می کرده. به قولی آوایش در و دیوار را می لرزانده، شیشه ها را می شکسته و دل ها را به طپشی تند و می داشته. خلاصه چون همه شیفتگان هنرش تحت تاثیرش

هر که شد خاک نشین، برگ و بری پیدا کرد

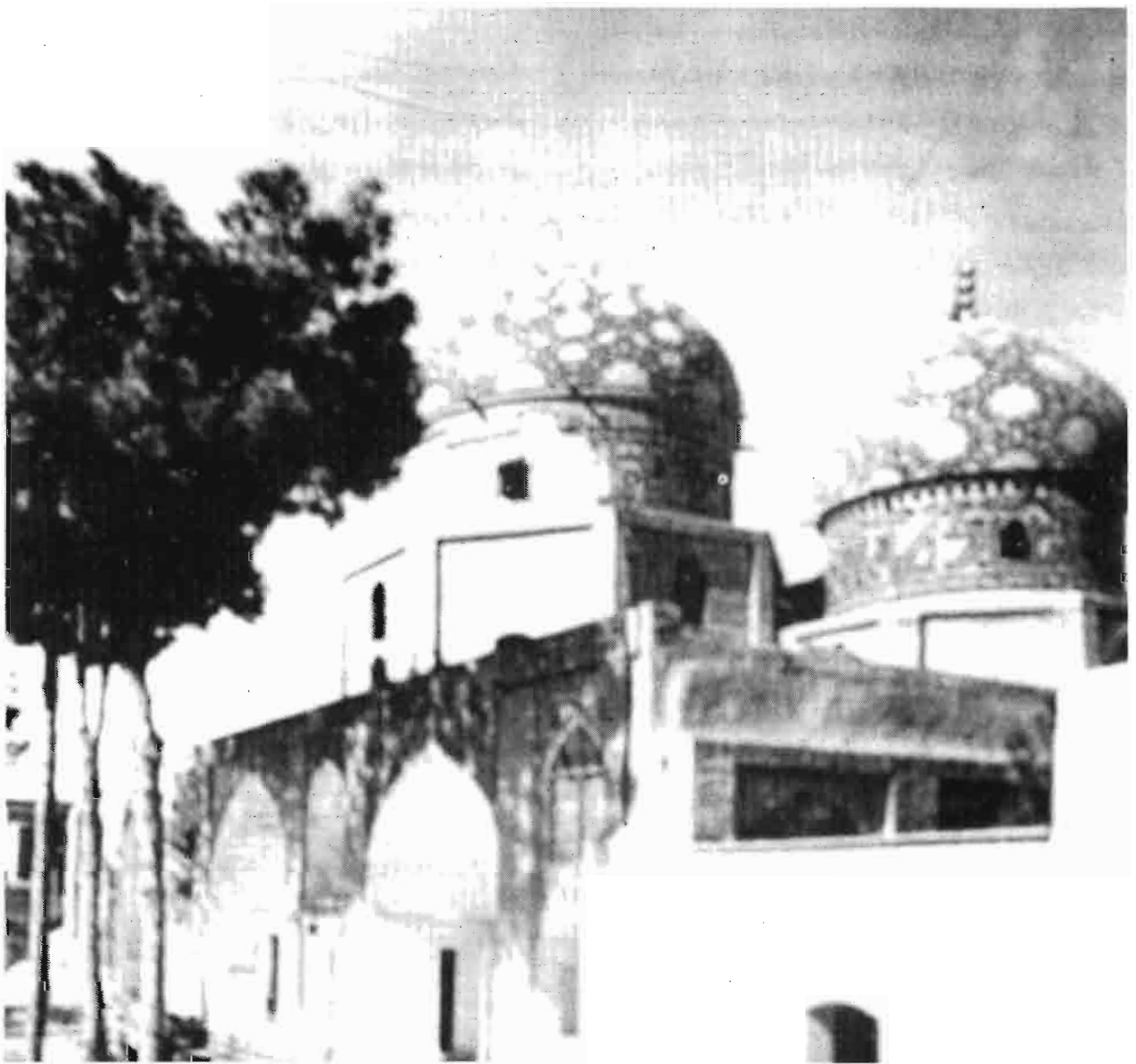
دانه در خاک فرو رفت، سری پیدا کرد

تا مجرد نشوی، راه به مقصد نبری

بیضه چون پوست فرو هشت، پری پیدا کرد

یکی از پر آوازه ترین مردان تاریخ تصوف ایران مشتاق علی شاه است که گویا پدرش میرزا مهدی تربتی بوده است. گروهی بدین دلیل مشتاق را در اصل تربتی و خراسانی می دانند. از سویی چون مشتاق در اصفهان بزرگ شده و در آن شهر پرورش یافته و به عنوان هنرمندی بی نظیر شهرت و آوازه ای به هم زده، جمعی او را مشتاق علی شاه اصفهانی می خوانند. سرانجام چون در کرمان سنگسار شده و مزارش در این شهر زیارت گاه عارفان و صاحب‌دلان است، بیشتر مردم و حتی عده ای از نویسندگان و مورخان هم او را مشتاق علی شاه کرمانی نوشته و به همین صورت نامیده اند.

شاید دلیل اصلی انتساب مشتاق علی شاه به کرمان و کرمانی خواندنش علاوه بر موضوع سنگسار شدن او در این شهر، دیوان اشعاری است که مظفر علی شاه کرمانی به نام مشتاق سروده و به عنوان دیوان مشتاق علی شاه باقی مانده است. (صفحه ۸ مقدمه غرائب) بدین خاطر بسیاری از محققان و تذکره نویسان مشتاق را شمس اصفهانی و مظفر علی شاه را مولوی کرمانی خوانده اند، چرا که شباهت بسیاری میان آنها موجود بوده. بخصوص اینکه مشتاق علی شاه نظیر شمس تبریزی از علوم ظاهری بهره چندانی نداشته و در عوض مظفر علی شاه کرمانی حکیم و ادیبی دانشمند و از عالمان و استادان بنام کرمان در زمینه حکمت و معرفت بوده که



نمای مقبره مشتاق علی شاه در شهر کرمان

نظم کشیده است.

هر چند غرائب اثر ادبی قابل توجهی نیست، اهمیت آن به این دلیل است که شرح حال کامل مشتاق علی شاه است. در عین حال که نمی توان آن را برکنار از تعصب مبتنی بر محبت رونق علی شاه نسبت به مشتاق دانست. آنچه پیرامون شرح حال او در غرائب آمده و بدان اشاره خواهد شد گزیده واقعیت هایی است که می تواند بخشی از زندگی یک جوانمرد هنرمند باشد و از آن چه جنبه خارق عادات منتسب به مشتاق بوده صرف نظر شده. رونق در طول سالها معاشرت با مشتاق با دستگاه های موسیقی ایرانی هم آشنا شده، اسامی گوشه ها یا مقام ها و لحن ها را از مشتاق شنیده که همه را به صورتی در اشعار خود آورده است. علاوه بر این چون مشتاق پهلوانی اهل ورزش باستانی و آشنا با کشتی بوده، رونق اسامی فنون کشتی گیری را هم به همان صورت که مشتاق علی شاه

بوده اند، جمعی از دوستان و اطرافیان هنرمند اصفهانی در شیراز، چون در مقام تحقیق در زمینه زندگی و گذشته خواننده و نوازنده چیره دست بر می آیند، به زودی به راز و رمز شیدایی او که مایه اش عشق یار و دوری از دیار و فراق دلدار بوده، پی می برند (صفحه ۱۱۱ غرائب).

زندگی مشتاق علی شاه به روایت رونق

میرزا محمدحسین کرمانی، رونق علی شاه، یکی از ارادتمندان نور علی شاه و خلیفه اوست که هم زمان با مظفر علی شاه کرمانی مجذوب مشتاق علی شاه شده و به طریقت نعمت الهی پیوسته. رونق علی شاه اثری منظوم به نام غرائب دارد که شرح حال مشتاق علی شاه از بدو تولد تا هنگام مرگ اوست. رونق طی سال هایی که با مشتاق علی شاه یار غار بوده و با هم در گوشه و کنار سیر و سیاحت داشته اند، به تدریج شرح حال او را شنیده و بعدها به

اشاره می کرده، بیان نموده که این هر دو جالب توجه است. (مقدمه غرائب)

در این بررسی از زندگی کوتاه و پر ماجرای مشتاق علی شاه کتاب غرائب را متن اصلی قرار داده و با استفاده از سایر آثاری که به هر صورت اشاره ای به زندگی مشتاق دارند، کوشش شده است ماجرای مشتاق دور از حب و بغض نقل شود و سیمای واقعی او ضمن نقل حوادثی که به فتوای قتل مشتاق انجامید، ترسیم گردد.

کودکی و نوجوانی مشتاق

میرزاحمد فرزند میرزا مهدی در کودکی پدر را از دست داد و تحت سرپرستی برادرانش قرار گرفت که به او محبتی نداشتند. پنج سالگی راهی مکتب خانه شده ولی وقتی معلم از او خواسته الفبا را به ترتیبی که می گوید بخواند و تکرار کرده به حافظه بسپارد، از دستورش سرپیچی کرد. مکتب دار درس را متوقف ساخته و او را مورد عتاب قرار داده اما طفل جستجوگر از مکتب دار معنای الفبا را پرسیده و دلیل تفاوت نقطه های "ب" و "پ" و "ت" را سوال کرده. مکتب دار که با پرسش کودکی ای روبرو بوده و برایش پاسخی نداشته، به میرزا محمد اخطار می کند دست از فضولی بردارد تا چوب نخورد و از مکتب اخراج نشود.

مکتب دار درس را دنبال می کند و کودک ناچار با او تکرار نموده آن روز را با اشک و آه به پایان می برد و چون به این نتیجه می رسد در مکتب خانه جایی برای معنا نیست و همه دربند صورتند، از ادامه کار سر باز می زند. برادران او را به کار پارچه بافی می گمارند و میرزاحمد که از درس و مکتب گریزان بوده تسلیم سرنوشت شده به کار می پردازد و به سرعت پیشرفت می کند. (صفحه ۲۱ غرائب)

از دوره کودکی مشقت بار مشتاق چنین پیداست که چون پدر را از دست داده بی پشت و پناه شده به گونه ای احساس غم و تنهایی می کرده و بیشتر در کنج خلوتی به سر می برده و در خیال و خواب خود به تفکر مشغول بوده که این همه زیربنای فکری آینده او شده است.

با آن خردی و خردسالی این احوالش چو گشت حالی
سر برد به جیبِ فکرت اندر بر کرد ز جیبِ فکرتش سر

آشنایی مشتاق با موسیقی

میرزاحمد نوجوان حنجره ای خاص داشته که گاه برای دل خودش می نالیده ولی کم کم به تشویق دوستان به تقلید صدای دیگران و نحوه تکلم گویندگان، پرداخته و چون در این کار شهره

شده به تقلید صدای خوانندگان معروف روی آورده در مدتی کوتاه معروفیت بسیار یافته و به مجالس و محافل اصفهان راه پیدا کرده است. او با تقلید لهجه ها و گویش های محلی ایران شوری می آفریده و آن گاه با حنجره طلایی اش بهتر از خوانندگان معروف به تقلید صدای آنها مشغول می شده و سحرآفرینی می کرده است.

میرزاحمد پس از مدتی به موسیقی روی آورده و به خواندن آواز پرداخته و چون دریافته است دریای بی کران موسیقی را بدون استاد نمی تواند طی کند، به خدمت پیش کسوتان مطلع کمر بسته. او در کوتاه مدتی علاوه بر آن که درنواختن تار استاد مسلم می شود، موسیقی ایرانی را با همه ریزه کاری ها و گوشه ها به صورتی می آموزد که استادان و پیش کسوتان حیرت زده او را می ستایند.

شهرت میرزا محمد به صورتی فراگیری داشته که همه کس خواستار شنیدن ساز و آوازش بوده اند. اما او باز هم گوشه گیری را دوست می داشته و گاه ساعت ها سر برکاسه تارش می گذاشته و برای دل خودش می زده و با خدایش راز و نیاز می کرده. او در ایام عزاداری عاشورا هم نوحه خوان مرثیه شهادت آزادمرد نامی تاریخ اسلام حضرت حسین بن علی علیه السلام بوده کم کم در میان طبقات مردم اصفهان احترامی خاص یافته است. عده ای که او را رقیب خود می پنداشته اند در مقام دشمنی کمر به نابودیش بسته به شیوه معمول آن زمان، به خواننده جوان سرمه می خوراند تا صدایش را از دست بدهد اما سرمه در او اثر نمی کند که به قول خود افتخار مرثیه خوانی سیدالشهدا را داشته است. (صفحه ۲۴ همان ماخذ)

ورزش باستانی و آیین جوانمردی

جوان دلخسته که گویا دچار ضعف بوده، به جستجوی درد آشنایی برآمده که جسم و جان مضطربش را آرامش بخشد و از مردابی که در آن غوطه ور بوده، رهایی بخشد. دوستان تشویقش می کنند به ورزش روی آورد و میرزا محمد که ناگهان روزنه امیدی یافته، خدمت پهلوان صادق اصفهانی می رود و دل به ورزش باستانی می سپارد. جوانمرد ورزشکار نه تنها راز و رمز ورزش باستانی و کشتی گیری را به او آموخته با آیین جوانمردی و اخوت آشنایش می کند و به خصوص همیشه یادآوری می کند: با جوانی و زیبایی که توام با صدای خوش و ساز دلنشین است، دل از عارف و عامی خواهد ربود و زیبارویان بسیاری خواستار دیدارش می شوند. باید چشم و دل پاک دارد و با هنر خویش دامنی را آلوده نکند و کسی را به بیراهه نیفکند که با خوبستن داری می توان نفس

را مهار کرد و از طریق معنویت به ملکوت پرکشید. سخنان این پیش کسوت جوانمرد، که به طور یقین اعتقادی قوی داشته به صورتی در دل جوان نقش می بندد که برای همیشه باورش دارد.

میرزا محمد جوان طی چند سال در ورزش باستانی و نیز آیین کشتی گیری شهرتی به دست آورده از جوان پهلوانان اصفهان به شمار می آید، در عین حال به شیوه همه جوانمردان و فتیان افتادگی داشته و همه جا با روی باز درماندگان را یاری می داده و به خدمت خلق افتخار می کرده. بدیهی است زیبایی و خوش اندامی و به خصوص آواز و حنجره طلایی و نغمه شور افکن ساز میرزامحمد او را سرآمد هنرمندان و زیباییان و جهان پهلوانان اصفهان می سازد و به گونه ای که استادش پهلوان صادق جوانمرد پیش بینی کرده بوده، آوازه میرزا محمد شور و غوغایی در اصفهان برپا می کند و بیشماری از زنان و مردان در آرزوی دیدار و شنیدن آواز و نغمه تار او بی تابی می کنند و با دیگران به رقابت بر می خیزند. اما جوان پهلوان که پند استاد را در گوش جان داشته، از بام تا شام به کار پارچه بافی مقیم کارخانه بوده شب ها هم بیشتر در عالم تهایی همراه نغمه سازش به آسمان پر می کشید و به درگاه خدا می نالید و با او راز و نیاز می کرده است.

عشق ممنوع

میرزامحمد به هنگام کار پارچه بافی زیر لب زمزمه ای داشته غافل که دیوار به دیوار سرا زنی زیاروی و زندانی قفس زندگی، کم کم مسحور آواز کارگر همسایه شده. زن هر روز به امید شنیدن ناله جانسوز او سر بر روزن دیوار میانه می گذاشته و همراه با آوای کارگر همسایه اشک می ریخته و شب تا صبح نمی خفته که آرزوی وصال در دلش بود. او کم کم با دلدار همنوا می شود تا آنجا که آواز سحر آمیزی از روزن به دو سو پر می کشیده و در هم می شده و معلوم نبود از کدام سوست. سرانجام میرزا محمد سیمای یار را در گوشه بام می بیند و آتش عشق در جانش می افتد که دیده و دلش از شوق لرزیده بوده. با این حال معشوق را پیام می دهد: اگر به آوازی بسازد و نرد هوس نبازد، یارش خواهد بود. معشوق پذیرا می شود و هر روز با شنیدن آوای دوست آرام و قرار دارد تا روزی که جوان راهی خانه بوده و یار را بر بام دیده، تاب و توان از دست می دهد، سر راهش می نشیند و ناله سر داده در دل و جانش آتش می افکند که زن نعره ای از دل می کشد به خاک افتاده و از حال می رود.

آری ره عشق این چنین است معشوقی و عاشقی قرین است

خاری که خلد به پای عاشق معشوق خورد به جای عاشق روز بعد میرزامحمد که شور و شوقی در دل داشته راهی زورخانه می شود و بر خاک بوسه احترام زده رو در روی استادش پهلوان صادق قرار می گیرد. پهلوان پیش از ورزش به مناجات حق ایستاده آن گاه زبان به بیان اصول جوانمردی و فتوت می گشاید. او در چهره میرزا محمد خیره مانده خطاب به یارن می گوید: «پاکی تنها به ظاهر نیست که اگر ظاهر و باطن هر دو پاک باشد نیکوست. پهلوان و کشتی گیر واقعی کسی است که با نفس خویش بیچد و تسلیم خواستش نشود. چه آن کو از اصول جوانمردی سر بیچد و به عصمت و ناموس دگران نظر ناصواب اندازد، هیچ است و اگر کوه هم بنماید گاه بی مقدار و ذره پستی بیش نیست.»

میرزامحمد سرگشته در خود می پیچد و حیرت زده به تفکر می رود و چون گوش معرفتش باز بوده آوای حقیقت را می شنود. به ورزش مشغول می شود و هنگامه پیچش تخته ناله را سر داده و دلشکسته به خواندن مناجاتی مشغول می گردد که محتوای آن تقاضای بخشایش گناه از درگاه دوست و یاری خواستن از حق برای مدد کاری است. دلداره شیدا که بام تا شام به امید عنایتی از سوی دلدار، در بر همه بسته و کنج بام خانه نشسته، دلش از بی اعتنایی جوان کارگر به درد می آید و روز به روز ضعیف تر شده در بستر بیماری می افتد و با بی پروایی راز دل بر ملا می کند. نزدیکان که به پاکی او اطمینان دارند میرزامحمد را به عیادت بیمار می خوانند. چون یار در آستانه در ظاهر می شود، دلداره فریاد کشیده از هوش می رود ولی چون میرزامحمد اشک ریزان آوایی سر می دهد به خود بازآمده در سیمای او خیره می ماند و با اشک و آه می نالد: آوای تو مرا به ملکوت اعلا پر می دهد که در بند جسمت نبوده ام اما آرزو دارم چندی اگر زنده ام با تو باشم و خدمت تو کنم. رخصت ده از دگران روی بگردانم و به تو بیوندم. میرزا می خروشد: اگر صادقی از هوای نفس در گذر و بدان عشق پاک سزاوار عاشقان حق است. میرزا خویش زن را به درون خوانده به او اطمینان می دهد: دل و جان هر دو به عشق دوست وابسته است و جز محبتش در دل ندارم. زن دلداره هم به خواستش گردن نهاده در خانه نشسته آرام می گیرد اما چون شمع سوزان رو به خاموشی بوده که شبانه او را به خانه ای دگر کوچ دادند تا خانه یار نداند و او را نخواند.

مقدمه عشق الهی

میرزامحمد که عشق پاک آتشی در جانش افکنده بوده و آن همه را پرتوی از محبت یار می دانسته، سراغ او می گیرد که چون

به محل می رود و چون موقع را مناسب می بیند، سر در گوش میرزامحمد می گذارد که: حاکم شهر به لنجان رفته و این گروه باید سه ماه در زندان بمانند تا بازگردد و پرونده را رسیدگی کند. اگر نخواهی مدتی در زندان باشی، استادی معصومه را بپذیر و او را پاس بدار و آموزش ده ورنه خون ناحق را به گردنت بار می کنم. میرزامحمد بهت زده و سرگردان به کلانتر پاسخ مثبت می دهد که به اشاره او میرز شب میرزا را از آن جمع بیرون برده به خانه می رساند و به دنبال او کلانتر همراه معصومه سر می رسند.

عشق و شیدایی مشتاق

دخترک شیرین زبان به طفلی و ملوسی کمر به خدمت استاد می بندد و تعلیمات او را پذیرا می شود. در مدتی کوتاه موسیقی را آموخته با حنجره طلایی خود شوری می آفریند. در آن چند سال که رخسار دختر دگرگون شده بوده کم کم دل در گرو محبت استاد نهاده بدو دل می دهد. شهرت و آوازه میرزامحمد و معصومه هم که با هم بزم افروز مجامع بزرگان بودند، فراتر از همه رفته هر شب جمعی در انتظار دیدار آن دو هنرمند نام آورند تا شور و شیدایی بیافرینند. دختر هنرمند که همه جا در کنار برادران حضور داشته، روز به روز بیشتر دلبسته استاد می شود. چون از بی اعتنائی او دلخون است به آواز که می نشیند، اشک می ریزد و سخن دل را در پیمانه آوای جان سوزش به غم آمیخته شیدایی می کند.

دوستان که راز دل معصومه را دریافته اند، از میرزامحمد می خواهند دست محبتی بر سر شاگرد ۱۳ ساله بکشند و آن زیباروی را که همه سر در قدمش می گذارند ولی او جز استاد نمی شناسد، دریابد. اما میرزامحمد تسلیم نمی شود که معصومه را به شاگردی و فرزندی خوانده و ۴ سال عمرش را وقف تربیت او کرده است. دهه ای معتکف مسجد شده با خدا عهد می بندد خلاف جوانمردی نکند و دل به مهرش نسپارد. معصومه که ماجرا را دریافته کنج انزوا گزیده مانند گل خزان رسیده پژمرده می شود. سرانجام سراغ استاد رفته شیدایی می کند و با بی پروایی به نغمه سرایی می نشیند. دختر دل داده استاد را به خانه اش می کشاند و میرزا چون خود را در کوی صنم می بیند، بی اختیار بر ناچاری خود می خندد و از سر غم ناله را سر می دهد که دلبر به سماع بر می خیزد و هنگامه ای برپا می شود. دوستان شادی کرده بزمی بر پا می دارند و بساط نشاط گرم تر می شود اما میرزا دوباره خود را بازیافته، می اندیشد: چون در توانش نیست عهد خود نپاید و طالب وصال شود و تحمل دوری او را هم ندارد که می داند چون کناره گیرد یارش دوباره به

در می یابد از آنجا رفته، در دلش شوری برپا شده شیدایی می کند. شب و روزش به تب و تاب افتاده، در بر همه بسته کنجی نشسته، سالی به سکوت می گذراند تا شبی در محفلی همدم دگران شده از گلوی بسته اش آوای شوق برمی خیزد. تار را در بر گرفته نوایی آسمانی سر می کند که محله ای به غوغا بر می خیزد و زن و مرد به تماشایش می آیند. دل داده که در همسایگی زندگی داشته روزهای آخر عمر را می گذرانده ناگاه از شنیدن آوای دلدار، دل از دست داده نعره ای زده به خروش می آید و بی هوش می شود و تن به مرگ می سپرد که پیشاپیش اطرافیان را از آن آگاهی داده و گفته بود: شمع وجودش در حال خاموشی است. یکی از آن میان خود را به محفل یاران رسانده از میرزا محمد که سر بر کاسه تار داشته و آرام می نواخته و اشکی چهره اش را پوشانده بوده، تقاضا می کند بر بالین دق کرده ای بیاید و او را به نغمه محبتی بنواز. میرزا که آتشی به جانش افتاده بوده و دلیل شور و شیدایی آن روز را پس از سکوتی طولانی درک نمی کرده، سر از پا نشناخته به بالین یار می رسد و سر او را که شمع رو به خاموشی بوده در دامن می گیرد.

جستند ستارگان چو دیدند مهر و مه شان به هم رسیدند

خندان که وصال شد میسر گریان که فراق می زند در

غوغای مشتاق در اصفهان

میرزامحمد که در دایره امتحان سربلندی یافته و پاس عصمت داشته، به میدان هنرنمایی می آید و زبانزد خاص و عام می شود. او که به دلیل تسلطش بر نفس دچار غرور شده می بالد و دگر بار می لغزد تا ناتوانیش را دریابد و از غرور که آفت پاکی است روی بگرداند. آن ایام کلانتر اصفهان که در کار شعر و ادب و موسیقی دستی داشته و در زمره دوستداران میرزا درآمده بود، می شنود معصومه دختر ۸ ساله ی حنجره طلایی طالب شاگردی میرزامحمد است و او پذیرایش نیست و تقاضای هیچ کس را هم نپذیرفته. خودش نزد میرزا می رود و از او می خواهد دختر با استعداد را به شاگردی بپذیرد و با موسیقی آشنا کند. اما میرزامحمد زیر بار نمی رود که از دیدن دخترک معصوم دلش لرزیده و از شنیدن صدایش به خود پیچیده و با این همه او را به چشم حقارت نگاه کرده بود.

کلانتر آزرده خاطر دنبال فرصتی می گشته که خبر می یابد در محفل شبانه میرزامحمد و یارانش در پشت بام یک خانه جوانی در دل تاریکی به درون حیات سقوط کرده و جان باخته. اهل محل و بستگان مقتول غوغایی راه انداخته ادعای خونخواهی دارند. کلانتر

معصومه از استاد کسب تکلیف کرده تا بداند چه کند که مقبول طبع او باشد. میرزا محمد ناله سر می دهد و چون طبیب دلیلش را می پرسد و در می یابد نگران است که معصومه با زیبایی و هنرش مورد توجه قرار گیرد و نحواسته در زمره عمله طرب درآید، در اندیشه می رود و او را گوشه ای خوانده پیامی برای معصومه می فرستد.

روز بعد چون بساط عشرت کریم خان فراهم است، معصومه را که پیشاپیش به لباسی فاخر آراسته و به آرایشی موزون پیراسته اند حضور خان زند می برند. او حیرت زده آن همه شکوه و زیبایی از معصومه می خواهد هنرش را عرضه بدارد. یار دل داده که راز پیغام دلدار را دریافته و تا صبح نزد خدا نالیده و برای رهایی از ننگ آلوده دامانی استغاثه کرده، در حضور خان سر خم می کند و پاسخ می دهد: درد گلو رخس را زرد کرده و سیمایش به صورتی متورم شده که یارای خواندن ندارد. کریم خان بلافاصله طبیب خاصه را فرا می خواند و او معصومه را معاینه کرده نتیجه را اطلاع می دهد که: دخترک دچار باد کوفت شده باید مدتی به درمان بپردازد.

کریم خان که در برابر ناراحتی باد کوفت حساسیت داشته به وحشت می افتد. خلعتی دیگر به معصومه بخشیده انعامی نقد با استری راهوار می دهد تا به هر جا خواهد برود و به معالجه بپردازد. یار از دربار به کوی دلدار می شتابد و او را که آشفته کنجی نشسته مژده رهایی می دهد. میرزا محمد از معصومه می خواهد: اگر به راستی عاشق است و دل در گرو محبت نهاده با او عهدی ببندد و بدان وفادار باشد. معصومه با استادش عهد می بندد و او که به وفاداری یار اطمینان دارد به معصومه توصیه می کند: شیراز را ترک کند و به اصفهان بازگردد تا عشق پاکشان آلوده نشود و جاویدان گردد و راز کارشان نیز سر به مهر بماند. روز و شبی طول می کشد تا دو دل داده وارسته آهنگ جدایی و فراق بخوانند و آرامش یابند.

پاک دامنی و وارستگی

معصومه روز بعد در میان اشک و آه دلدار که بدرقه راهش بود به دیار خود می رود. کلاتر اصفهان چون ماجرا را در می یابد، به معصومه پیشنهاد می کند با فرزند خوانده اش که جوان دلوری است و دیوانه و شیدای اوست از دواج کند که آن عاشق در بند گذشته نیست. معصومه پذیرا شده به کلاتر می گوید: با دامنی پاک به خانه شوی می روم که استاد و مرادم عشق ما را به گناه نیالوده. بدینگونه شهرت پاکدامنی و نیکامی معصومه و جوانمردی میرزا محمد غوغایی برپا می کند ولی او معصومه دل از مجالس

میدان می آورد، به یار یکتا و دلبر بی همتا رو می آورد و به زاری یاری می خواهد که اندیشه سفر در دلش می افتد و آرام می شود. رندان به نشاط و عیش و مستی رندانه به کار می پرستی ما را نبود دمی قراری بهتر که شوم کنون فراری
مشتاق در راه شیراز

شبی در میانه بزم مسئله ای را بهانه کرده به خانه می رود و در بر همه می بندد که با خود عهد کرده چهل روز گرد کوی یار نگرود تا اسباب سفر مهیا شود. دلدار که گمان دارد این بار با ناز دلبرانه یار دل از دست داده را به راه خواهد آورد، از او کناره می گیرد. سرانجام چون در می یابد عاشق شیدا بر سر مهر نیست و عزم سفر دارد، ناگهان دق کرده می پژمرد. روزی که میرزا محمد به رسم زمان با بدرقه یاران در راه شیراز است، چون خبر به معصومه می رسد، دامن شرم و حیا رها می کند و با حال نزار به راهش آمده چون گل رخسارش را می بیند، آهی از دل بر آورده نالان غزلسرا می گردد و از جفای یار شکایت می کند که: آهنگ سفر دارد و غم آن ندارد یارش جان خواهد داد. میرزا هم که طوفانی در دلش برپا شده، بی پردگی می کند و همان جا در پاسخش نغمه ساز می شود که: شکوه از من مدار که تو را بیش از جان خود دوست دارم و می پرستم اما عهد خود می پایم که تو را چون فرزند دل بند پرورده ام.

خلقی بر دو دل داده شیدا گرد می آیند ولی آنان که جز سیمای یار و چهر دلدار نمی بینند، بی پروا به راز و نیاز عاشقانه مشغولند. سرانجام معصومه چنگ در دامن استاد زده از او وعده دیدار می طلبد. میرزا محمد چون به یاد می آورد آهنگ سفر داشته، دامن از دست یار ر بوده حواله دیدار در شیراز داده بی مهابا بر مرکب آماده نشسته از اصفهان رخت بر می بندد و با چشم اشکبار غزل خوان و شیدا کوه و صحرا را در می نوردد و دیوانه وار به شیراز می رسد. میرزا جعفر وزیر کریم خان که آوازه هنر محمد میرزا را شنیده، او را گرمی می دارد و خبر هنر نمایش به خان زند که می رسد به دربارش می خواند. به گونه ای که اشاره شد بعد از چند روز راز شیدایی و بی پروایی میرزا محمد برملا می شود و کریم خان که دل در گرو هنرمندان داشته و به زیبايان هنرمند توجه بیشتری نشان می داده، چون زیبایی معصومه را می شنود، او را هم به شیراز می خواند.

رهایی از دربار کریم خان

خبر ورود معصومه به شیراز هنگامی که میرزا می رسد که در بزم میرزا محمد نصیر طبیب اصفهانی و پزشک کریم خان بوده.

براند. خان زند که همیشه در برابر مسائل مذهبی بی اعتنا بوده، این بار تسلیم معدودی از ملایان ظاهرین می شود و سید معصوم علی شاه را همراه یارانش نورعلی شاه، فیض علی شاه و بالاخره مشتاق علی شاه و چند تن دیگر نفی بلد می کند. (طرائق الحقائق)

صوفیان گوش بریده

چون سید و همراهانش به اصفهان می رسند علی مردان خان مقدم فیض علی شاه و دوستانش را گرمی می دارد و تکیه فیض را به نام فیض علی شاه برپا نموده برای ایشان مستمری قرار می دهد. اما بعد از وفات کریم خان که شش ماه پس از تبعید درویشان اتفاق افتاده، علی مردان خان دم از استقلال زده به توصیه های فیض علی شاه توجه نکرده به مستی و لهو و لعب می پردازد و رنجشی میان آنان پیدا می شود که تنها با مرگ فیض علی شاه خاتمه می یابد.

آن ایام علی مردان خان که نمی تواند در برابر نیروی آغا محمد خان قاجار مقاومت کند از اصفهان فراری می شود که مردم اظهار شادمانی می کنند و درویشان هم بوق و نغیر می نوازند. علی مردان خان چون دوباره بر اصفهان مسلط می شود بنای انتقام جویی گذاشته از جمله تکیه فیض را مامورانش غارت می کنند و درویشان را رانده سیدمعصوم علی شاه و نورعلی شاه و مشتاق علی شاه را با گروهی دیگر از اصفهان بیرون می کنند و در مورچه خورت گوش سید و نورعلی شاه را بریده آنان را به تهران می فرستند. درویشان بعد از ورود تهران مورد اکرام و انعام آغامحمدخان قرار می گیرند و پس از دریافت خرج راه به مشهد می روند. سید با همراهانش پس از زیارت مشهد به هرات رفته در آنجا بیشتر همراهان را مرخص کرده خود تنها با تنی چند روانه کابل می شود. (فارس نامه ناصری)

درویشان و درگیری های کرمان

از بررسی مجموع نوشته هایی که پیرامون وقایع ورود سید معصوم علی شاه تا سنگسار شدن مشتاق در دست است، چنین استنباط می شود که: علاوه بر مسائل معنوی، سید و تنی چند از اطرافیان او خواه ناخواه در گیر مسائل جاری روز ایران بوده اند و آن که از ماجرا برکنار بوده مشتاق است که در جذب عشق بوده و به همان حال نیز جان باخته که به طور اختصار بدانها اشاره می شود:

۱- سید در دوران اقامت شیراز دور از چشم کریم خان وسیله ملاجعفر شوشتری ملاقات هایی با آغامحمدخان داشته. شاید دلیل نفی بلد سید و همراهان او از شیراز هم که مورد تعجب همه شده همین نکته بوده که دیگران از آن باخبر نبوده اند. (طرائق الحقائق)

کنده برای دل شیدایش ترانه خوان است و رو به محبوب یکتا دارد. میرزا محمد پس از بازگشت یار آشفته خاطر شده، شب تا به صبح نمی خوابد و با دوست سخن می گوید و طالب وصال است. شیدایی او افسانه می شود تا او را به دربار کریم خان نخوانند و رهای رها بتواند سر در بیابان جنون بگذارد. او که از عشق مجازی رسته و به محبت حق دل بسته سر در کوه می کند و برای او پنجه بر تار می زند و ناله سر می دهد. سرانجام روزی با قلندر ژنده پوشی رو در رو قرار می گیرد و حیران جمالش شده با او به گفت و گو می نشیند. آنان از حیرت و سرگشتگی آغاز کرده به کوی یار می رسند، علم و عقل را فراخوانده از لیلی و مجنون سخن می رانند تا سرانجام در پی گنج به ویرانه ره می برند. میرزا چنگ در دامن پیر ژنده پوش می زند و نورعلی شاه که شیدایی دل داده پاک باخته را دریافته، او را یکسر به خانه برده به پدر و مرادش فیض علی شاه معرفی می کند. فیض علی شاه که میرزا محمد را دریافته به او لقب طریقتی می بخشد و میرزا محمد اصفهانی، مشتاق علی شاه شده هم نشین درویشان و یاران حق می شود. (غرائب، روتق علی شاه)

مشتاقانه به راه بشتافت مشتاق علی به جان لقب یافت شد ساقی جام فیض در دهر بردند ز فیض او بسی بهر

ماجرای شیراز

زمانی مشتاق علی شاه در زمره پیروان طریقت نعمت الهی درآمده که آنان در شیراز موقعیتی یافته بودند و از سویی گروهی علیه ایشان نزد کریم خان زند شکایت داشتند. چراکه سید معصوم علی شاه پس از نزدیک چهار قرن بعد از مرگ شاه نعمت الله ولی و انتقال مرکزیت سلسله نعمت الهی به هند، به دستور مرادش شاه علی رضا دکنی به عنوان جانشین و نماینده او از راه بوشهر به شیراز رسیده و در آن شهر استقرار یافته بود. (احوال شاه نعمت الله ولی)

جمع کثیری از صاحبان و نام آوران شیراز در مدتی کوتاه به او می گروند و در پرتو تعلیمات معنوی شور و حالی می یابند. در آن میان پدر و پسری پاکدل مجذوب سید می شوند که پس از مدتی کوتاه مقامات معنوی را طی کرده عنوان طریقتی فیض علی شاه و نورعلی شاه می گیرند. بعدها پسر بر پدر هم پیشی می گیرد که همه امور از سوی سید معصوم علی شاه بدو محول می شود.

مردم شیراز که پس از صفویه در عصر افغان ها و دوران نادر و کریم خان سخنی از صاحبان نشنیده بودند، پذیرای سید شده کم کم در شیراز غوغایی به راه می افتد. معدودی به دشمنی سید برخاسته از کریم خان درخواست می کنند درویشان را از شیراز



میناتور سنگسار شدن مشتاق علی شاه

درویشان در دل حوادث کرمان

در حال و هوایی درویشان درگیر مسائل کرمان شده اند که از طرفی لطف علی خان سرگردان به کمک دوستانی که در شهر کرمان و اطراف داشته در اندیشه تسخیر شهر بوده و از سویی هیات حاکمه برای مصون داشتن شهر از گزند زندیه و یا گونه ای چراغ سبز دادن به خان قاجار با گروه هواداران خان زند درگیر بودند. درویشان قلندر هم چون به کرمان می رسند در خانه رجال وابسته به حکومت منزل می کنند. گروه کثیری از علما به آنها می پیوندند و روز به روز بازارشان گرم تر می شود. مایه آن همه شور و شیدایی هم مشتاق علی شاه مجذوب بوده که با همه زیبایی و هنری که داشته، از دوران نوجوانی در کار مبارزه بانفس بوده است. او در آن حال و هوا سر از پا نمی شناخته و تنها به حق و هو توجه داشته و در مدرسه خاندان قلی بیک که در جوار مسجد جامع بوده تار می زده و آواز

۲- در اصفهان آن که مورد استقبال علی مرادخان قرار می گیرد فیض علی شاه بوده که تکیه فیض را به نامش می کند و او که مرید سید بوده در این زمینه سخنی نگفته که می توان حدس زد بعد از ماجرای شیراز به زندیه خوش بین نبوده و در اصفهان هم خود را کنار کشیده میدان را به فیض علی شاه داده است. تازه بعد از مرگ فیض علی شاه است که علی مردان خان به درویشان بدبین می شود و به حساب آنها رسیده بیرونشان می کند. (همان ماخذ)

۳- سید و همراهان راهی کاشان بوده اند که در مورچه خورت ماموران اعزامی اصفهان رسیده گوش سید و نور علی شاه را بریده به سوی تهران روانه شان می کنند. گرچه گفته شده آنان راهی خراسان بودند، اما پیداست ماموران علی مرادخان زند بعد از بریدن گوش آن دو به این دلیل روانه تهرانشان می کنند که خبر آن را برای خان قاجار یعنی کسی که به حمایتش برخاسته بودند، ببرند.

۴- این که نوشته اند پیش از رسیدن ماموران، سید همراهانش را باخبر کرده که همه جز نورعلی شاه فرار کرده اند، به نظر صحیح نمی رسد که مشتاق مجذوب در آن جمع بوده و نمی تواند اهل فرار بوده باشد. چنین پیداست مامورانی که آن گروه را از شهر اخراج کرده اند، چون گزارش کارشان را به علی مرادخان زند می دهند، او مقرر می دارد تعقیبشان کرده گوش دو نفر روسای شناخته شده آنها را ببرند و تا دروازه تهران نیز همراهی شان کنند.

۵- اکرام و انعام آغامحمدخان به آن گروه در تهران تنها برای دلجویی نبوده و چنین پیداست که میان سید و نورعلی شاه با خان قاجار ملاقاتی دست داده و خواجه تاجدار با در نظر گرفتن رفتار زندیه با سید و سایر درویشان، احتمالاً از آن دو خواسته با توجه به اهمیت ایالت کرمان آن روزگار که شامل همه جنوب شرقی ایران بوده و موقعیت خاص صوفیان نعمت الهی در آن دیار، کاری برای او انجام دهند و زمینه را برای تسخیر منطقه فراهم سازند.

۶- سیدمعصوم علی شاه دکنی در هرات رضاعلی و عین علی هراتی و درویش حسن علی و حیدرعلی را برای هم سفری خود برمی گزیند. نورعلی شاه نماینده خاص و جانشین خود را هم به اتفاق، مشتاق علی شاه، حسن علی و سید مظهر علی و دیگران رخصت بازگشت به دیارشان می دهد. اما آنان نه تنها به دیارشان اصفهان که آن ایام در تصرف قاجاریه بوده باز نمی گردند، از شهر کرمان سر در آورده با توجه به نسبتی که گویا سیدابوالحسن خان حاکم کرمان از طریق یکی از بانوان حرم با خواجه قاجار داشته، به او می پیوندند و درگیر مسائل پیچیده کرمان می شوند.

می خوانده و گاه با تار و سه تار ذکر می گرفته . (حاشیه تاریخ کرمان)
به این ترتیب همه می توانستند احتمال درگیری را بدهند و به طور یقین سرکردگان دو طرف برای هر پیش آمدی آمادگی داشتند .
در این اوضاع چگونه بوده که مشتاق از خانه دوستان به مدرسه خاندان قلی بیگ نقل مکان می کند و تخته پوست درویشی را در حاشیه مسجد پهن کرده به ذکر و ساز و نوا مشغول می شود ، معلوم نیست ؟ اما می توان چنین پنداشت که دو طرف منتظر رو در رویی بوده اند و در این میانه مشتاق علی شاه فدای حادثه شده است .

۱- پیوستن میرزا صادق خان خویش حاکم کرمان به طریقت نعمت الهی با توجه به آن که چهره شناخته شده اسماعیلیه بوده ، خود حکایت از آن می کند میان درویشان و حاکمان کرمان که آن ایام با راه ندادن لطف علی خان به شهر کرمان و آواره کردن او در بیابان های تون و طبس گونه ای اعلام بی طرفی یا به قولی ابراز وفاداری به خان قاجار کرده بودند ، روابط تنگاتنگی وجود داشته .

۲- پیوستن میرزا محمد علی - رونق علی شاه - و میرزا محمد تقی طبیب - مظفر علی شاه - به درویشان نعمت الهی که به قول نویسنده تاریخ کرمان هر دو از فحول علما بلکه سرآمد ارباب کمال کرمان بوده اند ، به طور یقین بقیه علما را اگر هم درگیر مسائل روز نبوده اند خواه ناخواه متوجه هواخواهان زندیه کرده میان آنها دو دستگی ایجاد شده . به ویژه اغلب اعیان و اعظم شهر به درویشان پیوسته بودند و حتی پسر کلانتر شهر هم در حلقه ایشان می نشست .

۳- با توجه به این که درویشان مشتاق علی شاه را اُمّی می خواندند ، خط خوشی به او نسبت داده ، او را در حل مسائل غامض علوم توانا و صاحب کرامات دانسته و اعمال خارق العاده ای به او نسبت می دادند که خود بیشتر موجب جلب توجه عامه مردم بوده .

۴- کسانی که در کرمان به نور علی شاه و پس از او به رونق علی شاه سر سپرده اند ، بیشتر مجذوب مشتاق علی شاه بوده اند که هر چند خود در حالت جنون جذبیه بوده و اجازه ارشاد نداشته ، مختار سلسله بوده و مظفر علی شاه و رونق علی شاه هم به او ارادت می ورزیده اند . از سویی مشتاق آوازی خوش داشته و تار را به نیکویی می نواخته و پروایی از هنرنمایی در جمع نداشته که این همه در آن دوران در شهر کرمان غیر طبیعی و قابل توجه بوده است .

سنگسار کردن مشتاق

با این همه باز معلوم نیست چرا در حالی که همه شنیده بودند ملا عبدالله در طول ماه رمضان همه روزه در مسجد جامع علیه

درویشان سخن می گوید و دوستانش هم در جریان اوضاع شهر کرمان بوده اند ، یکی از آنها مشتاق بی خیال را از جوار مسجد جامع به جای دیگری منتقل نکرده ؟ یا چگونه بوده که او درست در زمانی که شیخ بالای منبر مشغول سخن گفتن علیه درویشان است از در روبرویش وارد مسجد می شود و تنها به نماز می ایستد ؟ البته می توان احتمال داد کسانی - که از هر دو سو می توانند باشند - با هدفی خاص در ترتیب دادن واقعه دست داشته مشتاق را بی آن که در جریان امر باشد به صحنه فرستاده اند تا غائله برپا شود . (تاریخ کرمان)

به این ترتیب روز ۲۱ یا به قولی روز ۲۷ رمضان سال ۱۲۰۵ هجری قمری مشتاق را که در حال نماز بوده به محوطه جلو مسجد جامع می کشانند و سنگسارش می کنند . تنها درویش جعفر نامی که از ابدال او بوده به حمایتش بر می خیزد و خود را سپر بلا می کند و همراه با مرادش زیر سنگ پاره ها جان می سپارند .

جالب این که معلوم نیست به راستی ملا عبدالله فتوای قتل مشتاق را از فراز منبر داده یا هنگام حمله لفظی او به درویشان و مشتاق که در مسجد بوده ، دیگران در برابر عمل انجام شده قرارش داده اند ؟ اما حضور بعدی او بر جنازه مشتاق که در حال جان دادن بوده و تسخر زدن او که : سگو هنوز ذکر یا علی یا یاهو می گوید ، نشان می دهد اگر هم فتوا را نداده ناگزیر از تایید ماجرا بوده است . این همه هم هنگامی اتفاق افتاده که سید ابوالحسن خان حاکم کرمان در سفر شهر بابک بوده . اما صادق خان خویش او که گویا در غیابش تمشیت امور را داشته بلافاصله بر اوضاع مسلط می شود و مخالفان که گویا برنامه ریزی قبلی نداشتند ، موفق به بهره برداری مناسبی از آن حادثه نمی شوند . (اصول الفصوص فی حصول الوصول)

از آن چه بعدها در مورد سرنوشت ملا عبدالله و نام گذاری او نوشته اند چنین بر می آید که هیات حاکمه با استفاده از موقعیت به حمایت درویشان بر می خیزند و با توجه به مظلومیتی که مشتاق پیدا کرده بوده ، دست اندرکاران قتل مشتاق را که در حقیقت حامیان آغامحمدخان قاجار بوده اند ، تخطئه می کنند و آن چه که اتفاق افتاده بود ، به صورت ظاهر برای بانیان آن نتیجه عکس می دهد .

حوادث بعد از قتل مشتاق

دیری نمی پاید که با مرگ سید ابوالحسن خان دوره زعامت صادق خان فرا می رسد و چون مرتضی قلی خان و محمد علی خان زیر بار نمی روند ، مظفر علی شاه هر سه را که از پیروان او بوده اند ، به خانه اش دعوت می کند و آنها را به همکاری و امی دارد که این

خود نشان دهنده نقش ایشان در وقایع کرمان است. البته با مرگ زودرس صادق خان و آمدن فتحعلی خان برادرزاده آغامحمدخان به کرمان، موقعیت تازه ای به دست می آید و این بار هم مرتضی قلی خان زرنندی مرید مظفر علی شاه کرمانی به حکومت می رسد.

اما اینهمه نیز زیاد طول نمی کشد و اوضاع دگرگون شده با توطئه چینی مخالفان قاجاریه و درویشان، شهر کرمان به تصرف لطف علی خان زند در می آید. ولی با همه بزن و بکوب موجود موقعیت درویشان به صورتی بوده که خان زند حرمتشان را نگاه می دارد چون مظفر علی شاه و یارانش در شهر زندگی می کرده اند.

سرانجام محاصره شهر کرمان توسط آغامحمدخان قاجار که به سقوط شهر و نابودی منطقه و کشته شدن و به اسارت و بردگی رفتن مردم بی گناه می انجامد، پایان ماجراست. ظاهراً در دوره محاصره وقتی که اوضاع شهر خراب می شود و قحط و غلا بالا می گیرد لطف علی خان ده هزار نفر از فقرا و کسبه شهر را که به اصطلاح نان خور زیادی و بی کاره بوده به درد جنگ نمی خوردند، از شهر بیرون می کند که مظفر علی شاه یکی از آنهاست. اینجا هم شناس با مظفر علی شاه بوده که مورد اکرام علی خان فرمانده طایفه قراچورلو که از مریدان اوست، قرار می گیرد و به اتفاق دوستانش راهی اطراف می شوند و از مصائبی که بر شهر و مردم کرمان می گذرد، در امان می مانند. در ضمن نوشته اند علی خان قراچورلو از مریدان مظفر علی شاه بوده و وسیله بیرون آوردن مرشد و دوستان را از شهر محاصره شده فراهم کرده که جای تامل دارد.

(روضه الصفا)

مورخان اشاره ای هم در مورد وجود دو دستگی در داخل شهر محاصره شده دارند و بیرون کردن مظفر علی شاه و یارانش را نتیجه وجود دو قدرت در شهر کرمان می دانند و به حضور ملا عبدالله در کنار لطف علی خان اشاره دارند. اگر این نکته واقعیت داشته باشد می توان حدس زد که با حضور لطف علی خان در شهر و بی رحمی هایی که او هم داشته، باز هم موقعیت درویشان و ارادت مردم به ایشان به صورتی بوده که دو دستگی جلوه می کرده و راه حل تنها نئی بلد بوده است. در مورد سرنوشت ملا عبدالله گرچه مدرکی نیست و تنها روضه الصفا اشاره دارد که خودش آواره شده و خانواده اش به اسارت ترکمن ها رفته اند، ولی اگر او در کنار لطف علی خان حضور داشته، می توان حدس زد با سقوط شهر کرمان اگر در زمره کشته شدگان نبوده مسلم است ناشناس به سویی رفته و

آواره بوده تا در گم نامی جان داده است. (باستانی پاریزی، حاشیه تاریخ کرمان)

مشتاقیه و آرامگاه مشتاق

سرنوشت مشتاق به سرنوشت شهر و مردم کرمان پیوند خورده بود و با سنگسار او توسط بی خبران پایان نیافت و به حضور لطف علی خان در شهر و جنایات او و سقوط شهر توسط آغا محمدخان و دیوانگی های ددمنشانه اش انجامید. با این همه کرمان پس از آن همه وقایع باور نکردنی و از یاد نرفتگی، دوباره حیاتی تازه پیدا کرد. جسد مشتاق را در قبرستان عمومی شهر و در گوشه بنایی که مقبره خاص میرزا حسین خان بود، دفن کرده بودند و به همین نام شهرت داشته تا سال ۱۲۴۵ هجری قمری که کوثر علی شاه نعمت اللهی همراه عباس میرزا نایب السلطنه به کرمان آمده فوت می کند و در جوار مشتاق به خاک می رود. پانزده سال بعد حاجیه خانم که از مریدان کوثر بود پنج هزار تومان به کرمان آورده دو بنای تازه بر مقبره مشتاق و قبر کوثر علی شاه ایجاد می کند که آن همه مشتاقیه نام می گیرد و هنوز زیارتگاه صاحب دلان است. (تاریخ کرمان، وزیری)

فهرست منابع

- تاریخ ایران، ژنرال سرپرسی سایکس، ترجمه سید محمد تقی فخر داعی گیلانی، چاپ سوم، انتشارات کتب ایران، ۱۳۳۴ تهران
- تاریخ روضه الصفا ناصری، چاپ مرکزی، ۱۳۳۹ تهران.
- تاریخ کرمان، احمد علی خان وزیری، تصحیح و تحشیه دکتر ابراهیم باستانی پاریزی، چاپ دوم، انتشارات ابن سینا، ۱۳۵۲ تهران.
- جنات الوصال، نور علی شاه اصفهانی، تصحیح دکتر جواد نوربخش، انتشارات خانقاه نعمت اللهی، ۱۳۴۸ تهران.
- دیوان مشتاقیه، مظفر علی شاه کرمانی، تصحیح دکتر جواد نوربخش، انتشارات خانقاه نعمت اللهی، ۱۳۴۷ تهران.
- سرگذشت موسیقی ایران، روح الله خالقی، انتشارات زوار، تهران ۱۳۵۴.
- طرائق الحقایق، محمد معصوم شیرازی معصومعلیشاه، تصحیح محمد جعفر محجوب، کتابخانه سنائی، ۱۳۱۸، تهران.
- غرائب، رونق علی شاه کرمانی، تصحیح دکتر جواد نوربخش کرمانی، انتشارات خانقاه، ۱۳۵۲، تهران.
- فارس نامه ناصری، میرزا حسن حسینی فسائی، کتابخانه سنائی، تاریخ چاپ سنگی نامعلوم، تهران.
- مجموعه در ترجمه احوالات شاه نعمت الله ولی، تصحیح و مقدمه ژان اوبن، از انتشارات انجمن ایران شناسی فرانسه، کتابخانه طهوری، چاپ دوم، ۱۳۶۱ تهران.
- مردان صوفی، دکتر جواد نوربخش، انتشارات خانقاه نعمت اللهی، ۱۳۷۴ لندن.
- مجله صوفی، شماره های ۱۲ و ۱۳ پائیز و زمستان ۱۳۷۰ لندن.

شیخ اطعمه

از: باقر آمیرزاده

شده لیکن قبر او به مرور زمان ناپدید گشته است .
جناب شاه داعی الله شیرازی وی را تمجید کرده و مرثیه ای در
سوگ او سروده است .

کجاست یار من و همچو او کجا باشد
بسا کسا که چو من زو کنند زین پس یاد
لطیف طبع و ظریف و کریم و خوش صحبت
گشاده روی و موافق مزاج و نیک نهاد
و در همین مرثیه در آخر به طول عمر و تاریخ ماده مرگ او اشاره
می کند :

ز چل نبرد به پنجاه عمر و بود چنان
چه بودی ار برسیدی به شست یا هفتاد
بهشت " اطعمه " دهر و خوان حق بگزید
که تو " ز خوردم " تاریخ موت گیری یاد
کاتبی نیشابوری ترشیزی متوفی به سال ۸۴۸ هجری برابر با
۱۴۳۴ میلادی شیخ را در این شعر ستوده است :

شیخ بسحاق دام نعمته گرم پخت او خیال اطعمه را
سفره او فکند در عالم هست بر خوان او صلا همه را
نام آن جناب احمد و کنیتش ابواسحق و مشهور به اطعمه است .
حرفه ابواسحاق چنانچه از لقب و شهرت وی معلوم می شود ،
حلاجی (پنه زنی) بوده است و ریشی داشته به غایت بلند که درباره
آن لطیفه های زیادی می گفته و مدت ها ندیم شاهزاده اسکندربن
عمر شیخ بهادر در شیراز بوده . شاهزاده چند روزی شیخ را نمی
بیند، علت را جویا می شود، شیخ زمین ادب را می بوسد و
می گوید :

یک روز حلاجی می کنم و سه روز پنبه از ریش برمی چینم و این
بیت را می خواند :
منع مگس از پشمک قندی کردن از ریش حلاج پنبه برداشتن است

مولانا بسحاق (ابواسحق) حلاج شیرازی مشهور به شیخ اطعمه
از مشایخ بزرگوار و فضیلتی عالی مقدر و صاحب وجد و حال و
مجموعه کمالات و رادمردی خوش طبع و از شاعران بسیار شیرین
سخن و صاحب ذوق شیراز است . از آنجا که اشعار او در توصیف
اطعمه و اغذیه است او را " شیخ اطعمه " و " بسحق اطعمه " نیز
نامیده اند .

پرفسور ادوارد براون مستشرق انگلیسی در کتاب «ایران در
عصر استیلای تاتار» او را در زمره ده نفر شاعرانی آورده که در عصر
تیمور می زیسته اند و در آن کتاب شیخ را به بزرگی و نیکی یاد کرده
و مقام منیع او را در ادبیات فارسی ستوده است .

او هم عصر با حضرت شاه نعمت الله ولی و خواجه حافظ
شیرازی ، خواجه کرمانی ، عبیدزاکانی ، سلمان ساوجی و کمال
خجندی بوده و با اغلب آنها معاشرت و برخورد داشته است و از این
رو تولد وی را می توان اواسط قرن هشتم هجری شمسی دانست ،
چه وفات او را به سال ۸۱۴ هجری برابر با ۱۴۱۶ میلادی
می دانند . گرچه روی سنگ مزار او در بقعه متبرکه که چهل تنان که به
مساحت نه چندان دور در ضلع شمال شرقی حافظیه است ، عدد
۸۴۰ نگاشته شده است .

تکیه چهل تنان به دستور کریم خان زند ، به جهت فقرا ساخته
شده و در سمت روبه قبله آن یک ایوان بزرگ و چند اطاق و حوضی
در پیش آن عمارت است . باغچه ای دارد که در تمام فصول سال
آکنده از گل های الوان و خوشبوی شیراز است و در آغوش هر گلبن
خرمن خرمن طراوت نهفته است . چهل لوح مزار به ترتیب در آن
فضا جا دارد که می گویند چهل درویش بوده اند . در سمت چپ
مزاری است معروف که آن قبر شیخ اطعمه است ، گرچه فرصت
الدوله شیرازی را در کتاب " آثار عجم " عقیده بر آنست که این قبر ،
مقبره شیخ نبوده ، بلکه او در جای دیگری در تکیه چهل تنان دفن

شیخ به خدمت شاه نعمت الله ولی کرمانی رسیده و به آن جناب ارادت می‌ورزیده است و بعضی اشعار وی را استقبال کرده است.

جناب شاه گوید:

گوهر بحر بی کران ماییم گاه موجیم و گاه دریاییم

شیخ گفته:

رشتهٔ لاک معرفت ماییم گه خمیریم و گاه بغراییم

سید چون او را دید فرمود: «رشته لاک معرفت شماید؟»

شیخ در جواب گفت: «ما که نمی‌توانیم از الله گوئیم، از

نعمت الله می‌گوئیم.»

مردم را بر این باور است که هر کس شب جمعه با خلوص نیت به زیارت قبر شیخ اطعمه برود و پس از قرائت فاتحه طعامی طلب کند، در اندک مدتی و شاید همان روز مطلب او حاصل گردد.

ابواسحاق دیوانی دارد از نظم و نثر دلچسب که پس از مقدمهٔ شاعر و سبب نزول سفرهٔ کنزالاشتها، قصاید، ترجیع بندها، غزلیات، مقطعات و رباعیاتی می‌آورد که اغلب از اشعار معروف شعرای نامدار استقبال یا تضمین کرده است.

در باب انگیزهٔ نگارش دیوان، پس از ذکر «الله الرزاق» در آغاز دیباچه چنین می‌فرماید: «چند روز در این فکر بودم که با وجود اوصاف فردوسی که نمک کلام او چاشنی دیگ هر طعام است، و مثنویات نظامی که نبات ایات او طعمهٔ طوطیان شکرزبان است، و طبیات سعدی که در مذاق اهل وفاق بالاتفاق چون عسل شیرین است، و غزلیات خواجه جمال الدین سلمان که در کام اهل کلام به مثابهٔ شیر و انگبین است، و با دستگاه طبع خواجه کرمانی که زیره بای^۱ بیانش علاج سودا زدگان سلسلهٔ سخن است، و با دقایق مقالات عماد فقیه که نطق شیرین او ادویه ای است خوشبوی و اشربه ای دلجوی، و با طلاقت الفاظ و متانت معانی حافظ که خمیری است بی‌خمار و شرابی است خوشگوار، و دیگر شعرا که هر یک شهرهٔ شهری و اعجوبهٔ دهری بوده‌اند من چه خیال بزم که خلائق محظوظ گردند. در این اندیشه بودم که بامدادی موافق که دود اشتهای صادق از مطبخ معده بالا گرفته بود چنانچه معهود می‌باشد، ناگاه محبوب سیمین بر و مطلوب ماه پیکر بادام چشم شکر لب ترنج غبغب نار پستان پسته دهان چرب زبان شیرین بیان ماهی اندام حلوا کلام فندق چال مشکین خال ... از در درآمد و گفت که به غایت بی‌اشتهایم و ممتلی شده‌ام، چاره چیست؟ پس از برای خاطر او کمری بر میان جان بستم و به آتش سعی در دیگ

اندیشه طعامی به هوائج ترصیع و تصنیع پختم. و در تنور تفکر به خمیر مایهٔ تدبیر نانی که به قرص آفتاب در جهانگیری پهلو می‌زد بستم». و در مقام تفاخر می‌گویم:

خوانی کشیده‌ام ز سخن قاف تا به قاف

هم کاسه ای کجاست که آید برابرم

و نام این سفره "کنزالاشتها" کردم.

در سبب تألیف "کنزالاشتها" گوید:

گوش و هوش و دل و جان یک نفسی با من دار

تا بدانی که غرض چیست مرا زین اشعار

دلبری هست مرا لب شکر و پسته دهان

گلرخ و سرو قد و سیم تن و لاله عذار

دوش آمد به برم همچو مریضی گفتا

ممتلی گشته‌ام و چاره بجویم ز نهار

اشتهایم نبود هر چه مرا پیش آرند

بیم آنست کزین غصه بگردم بیمار

من دگر بهر تو یک سفره بسازم اکنون

کاشتها آوردت گر تو بخوانی یک بار

ابتدا می‌کنم این سفره به نام رزاق

که کریم است و رحیم است و غفور و ستار

چند فصلی صفت نعمت او خواهم کرد

تا به جان شکر بگویی تو یکی را ز هزار

شیخ سعدی فرماید:

«بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار

خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار»

شیخ در جواب گوید:

فصل ثالث چو نهادیم به توفیق خدای

گوش کن تا بشمارم ز طعام بازار

تابه بریان^۲ چه دگر صحبت بادنجان دید

از شعف سرخ برآمد به مثال گلنار

وصف بریان^۳ مخلا^۴ چه بگویم با تو

در زمانی که بود سبزی و نان شب کنار

ور بگویم صفت قیমে و خاکینهٔ گرم

برود از دل هر مستمعی صبر و قرار

شرح سیخک چه بگویم که ز بوی خوش او

من شدم مست و نشستست کبابی هشیار

کافرار جوشش زناج^۵ ببندد در جوش

جای آنست که در دم بگشاید زناز

سطلکی چند شراحی^۶ چه به موقع باشد

که بچینیم در این خوان زیمین و زیسار

مار سختو^۷ که چو او حلقه زند در بنِ دیگ

من بیچم بخود از آرزویش همچون مار

باش تا کوبه مرغ مسمن^۸ برسد

قار^۹ و مرغابی و دراج و کلنگ^{۱۰} طیار

زاغ پاسرخ و تهو^{۱۱} باشد و دراج سفید

اردهی فاخته و مخلفهای قرقار^{۱۲}

کبک و گنجشک و کبوتر بچه های قره

همه در روغن خود غرق شده تا منقار

پایها کرده به بالا همه در صحن برنج

جوفه‌اشان همه پر کرده به مشک تاتار

این چنین مرغ مسمن چو تو از هم بدری

بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار

شاه نعمت الله فرماید:

«مرا حالی است با جانان که جان اندر نمی گنجد»

جواب شیخ:

مرا حالی است با حلوا که نان اندر نمی گنجد

مرا سوزی است با بریان که دل در بر نمی گنجد

چه اسرار است در کله که هر دل در نمی یابد

چه معجونست مغز آن که در هر سر نمی گنجد

ندیم نان و گیپایم^{۱۳} حریف نان و حلوایم

لب سنپوسه می خایم سخن دیگر نمی گنجد

برو پالوده قندی گرانجانی مکن چندین

که در پهلوی لوزینه^{۱۴} بجز شکر نمی گنجد

به نزد مرغ و صابونی^{۱۵} خیال رشته کمتر کن

که در جمع سبک روحان پریشان در نمی گنجد

به نوعی معده "بسحاق" مالا مال حلوا شد

که شیرینی نمی جوید درو کنگر نمی گنجد

خواجه حافظ فرماید:

«ترسم که اشک در غم ما پرده در شود»

جواب شیخ:

ترسم که شیردان نخودش پرده در شود

وین راز سر به مهر به عالم سمر شود

گویند روی سرخ ز بریان شود برنج

آری شود، ولیک به خون جگر شود

روغن چو ریختم به عدس نان گرم گفت

یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

صد سیخ تیز در ره بورگ^{۱۶} کشیده ایم

شاید از آن میانه یکی کارگر شود

آن قامت بلند که زناج برکشید

کی دست کوتهم به میانش کمر شود

ده رنگ آتش قلیه بیاید که تا برنج

مقبول طبع مردمک گنده خور شود

"بسحاق" بامداد چو گیپازی بگرم

دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود

عماد فقیه فرماید:

«تا دل سخن پذیر و سخن دلپذیر شد»

شیخ گوید:

تا طفل طبع مایل خرما و شیر شد

چون چربه^{۱۷} و عسل سخنم دلپذیر شد

واحسرتا که از هوس مغز گردکان

هر نان که بود در سر کار پنیر شد

در انتظار صحبت بریان و نان گرم

کنگر جوان برآمد و در ماست پیر شد

تنها کسی که یک سر بریان تمام خورد

نگذشت هفته ای که ز اهل سریر شد

از توتیای خاک ره پاچه های دوست

هر دم هزار دیده اعمی بصیر شد

هر کس که دید کوفتهای بتخم مرغ

این گنده های قلیه به چشمش حقیر شد

"بسحاق" یافت از نفس قلیه فیض ها

آری گل از روایح گل چون عبیر شد

خواجه حافظ فرماید:

«آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند»

جواب شیخ:

گیاه پزان سحر که سر کله واکنند

آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند

حیران در آن زر بن دندان کله اند

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند

چون دنبه را ز صحبت سختو گریز نیست

آن به که کار دنبه به سختو رها کنند

دردم نمی شود ز بن و ماش و سرکه به

باشد که از مزعفر و قندش دوا کنند

چون از درون خربزه واقف نشد کسی

هر کس حکایتی به تصور چرا کنند

گر اشتها به شعر منت شد عجب مدار

کین گشنگان حدیث غذا خوش ادا کنند

دیوانگی ز کله "بسحاق" کی رود

وقتی که دنبه بره در زیره با کنند

مولای روم فرماید:

«دل ندارد هر که او را درد نیست»

شیخ گوید:

هیچ نعمت چون برنج زرد نیست هیچ شربت همچو آب سرد نیست

گر غباری هست حلوا را ز قند در میان نان و بریان گرد نیست

گرچه بورک داغدار قلیه شد لیک همچون قلیه صاحب درد نیست

هر که روزی کله ای تنها خورد در میان لوت خواران مرد نیست

حالیامستغرق لوزینه ام ارده و خرما مرا در خورد نیست

گر مرکب پرورش در سرکه یافت همچو بالنک عسل پرورد نیست

بیت "بسحاق" است چون سنبوسه طاق زین جهت چون شعراو یکفرد نیست

خواجه حافظ فرماید:

«کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد»

پاسخ شیخ:

دل در طلب حلوا تا چند حزین باشد

چنگال بیاد آن خوردیم و همین باشد

گر خاتم من سازند از حلقه چی^{۱۸} قندی

صد ملک سلیمانم در زیر نگیں باشد

بر نقش شکر بوره هر کس که خطا گیرد

نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد

مشنو که عروس نان بر کند دل از بریان

کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

چندر^{۱۹} به عدس دادند حلوا به برنج زرد

در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در باب می و انگور از غیب چنین آمد

کاین شاهد بازاری و آن پرده نشین باشد

اندوه مخور "بسحاق" از چربی مشکوفی^{۲۰}

شاید که چو او بینی خیر تو درین باشد

خواجه حافظ فرماید:

«تا زمیخانه و می نام و نشان خواهد بود»

جواب شیخ:

تا ز دیگ حبشی نام و نشان خواهد بود

نقد ما صرف ره مطبخیان خواهد بود

نور خورشید مزعفر^{۲۱} نهد رخ به زوال

کافتابی است که در سایه نان خواهد بود

گردن مرغ چو سر بر کنند از قعر برنج

هر دو چشمش نگران بکران خواهد بود

برو ای کله بزغاله که بر دیده تو

راز لوزینه نهان است و نهان خواهد بود

هیچ زورق نبود در خور بحر نخود آب

سینه مرغ مگر کشتی آن خواهد بود

پیک شربت چو رود در ره بغداد خراب

رهگذارش بسوی جسر دهان خواهد بود

همچو "بسحاق" کسی کاش خلیل الله خورد

نعمت الله صفت میر جهان خواهد بود

شیخ عراقی فرماید:

«ترا با لعل خندان آفریدند»

شیخ پاسخ می دهد:

ز هر نعمت که بر خوان آفریدند برنج زرد سلطان آفریدند

چو خاتون مزعفر سر تهی بود ز بهرش معجر نان آفریدند

دل سنبوسه زان اسرار خالی است که در ساق عروسان^{۲۲} آفریدند

نمی دانم که در جمع قطایف^{۲۳} چرا رشته پریشان آفریدند

ز گنج کنجد آمد ارده در چرخ در آن حالت که شیلان آفریدند

ز خونابی که از بریان فرو ریخت عقیق و لعل و مرجان آفریدند

چو بادنجان ز تهایی همی سوخت قرینش تابه بریان آفریدند

دهان مردم از اشعار "بسحاق" چو نار و پسته خندان آفریدند



مقبره شیخ اطعمه در تکیه چهل تنان شیراز

خواجه حافظ فرماید:

«دارم از زلف سیاهش گله چندان که می‌رس»

جواب شیخ:

دارم از کله و گیپا گله چندان که می‌رس

که چنان زو شده ام بی سر و سامان که می‌رس

کس به بالای مزعفر مکناد آتش ترش

که چنانم من از این کرده پیشیمان که می‌رس

روزه داری و ریاضت هوسم بود ولی

چشمکی می زند آن کله بریان که می‌رس

گرچه پالوده ندارد سر دندان رهی

من چنان عاشقمش از بن دندان که می‌رس

گفتم ای دل ز فطایف چه قدر بتوان خورد

گفت گر هست ترا هاضمه چندان که می‌رس

حال مطبخ دلم از بره بریان پرسید

گفت آن دیده ام از آتش سوزان که می‌رس

بعد سالی که نشینم نفسی با کنگر

تندی می کشم از تیزی ترخان که می‌رس

من به یک زله ۲۴ کزین خانه بیندم روزی

غصه ای می خورم از طعنه دربان که می‌رس

همچو "بسحاق" ز شیراز برای بغرا

تا به حدی است مرا میل خراسان که می‌رس

شیخ سعدی فرماید:

«مشنو ای دوست که بعد از تو مرا یاری هست»

او در جواب گوید:

مشنو ای نان که بجز دنبه مرا یاری هست

یا بجز مالش چنگال مرا کاری هست

خواستم پورده نان از سر زناج کشید

تا بدانند همه خلق که زناری هست

چه عجب کنگر اگر هم نفس بریان شد

همه دانند که در صحبت گل خاری هست

هوس رشته قطایف نه دلم دارد و بس

که به هر حلقه آن دام گرفتاری هست

شرح نان تنک آن نیست که پنهان ماند

داستانی است که در هر سر بازاری هست

باد بویی سحر آورد ز کیپا و ببرد

آب هر طیب که در طبله عطاری هست

آنکه منعم کند از عشق ترید و پاچه

تا بخوردش ندهم بر منش انکاری هست

میل "بسحاق" به این اطعمه بی چیزی نیست

غالب الظن من این است که اسراری هست

آری، اسراری که بسحاق در آخرین بیت غزل فوق به آن اشاره

می کند، توجه به غذاهای معنوی و روحانی و طلب عنایت از

وجود لایزال خداوندی برای دسترسی به اطعمه الهی است که جان

را از رزائل پاک و روح را قوت و وجد و طرب می بخشد، آنچنانکه

خود آن جناب در خاتمه رساله "برنج و بغرا" چنین می فرماید:

«اکنون اگر هنوز اشتهای صادق این سخنان مشهی و کلمات

مقوی اندکی باقی داری سمع را جمع دار و هوش بر دریچه گوش

آر تا از این قوت های جسمانی و غذاهای نفسانی ترقی کنیم به

باده و پیر خرابات

از: جلیل حقیر

کز باده و نیبده شود خسر می پدید
چونان در فراز که وا گردد از کلید
کز انسد زمانه مسرا دل به پژمرد
نزدیک بیست سال کس او را دگر ندید
زان باده ها که پیر خرابات پرورید
دلهای تیره گردد از روشنی چو شید
با هر می و نیبده دل من نیامید
گویی ستاره ای بدل از آسمان دمید
ز انفساس پیر غنچه توحید بشکفید
تا مت و سرافراز توام همی جمید
از پیش چشم دل بتوانیش بر درید
باید ز سر کلاه خودی را فرو هلید
رحمت بود ترا که همی ز آسمان رسید
با مطربان بس بری و شاهد و نیبده
بخشد فروغ و فسره، زاید ازو امید
پینچد چو مار بر خود و لرزد بسان بید
هست از نیبده پیر چنین دیسوک پلید
بیند چو من هر آنکه چو من ساغری کشید
گوشی مگر خدای بجز او نیافرید
خواهد شود هر که بخواهد ز دل شنید
«رزرا خدای از قبل شادی آفرید»^۱

ساقی بیا و بساز بیاور مرا نیبده
خرم دل گرفته شود از می کهن
زان باده های ناب کهن ساقیایار
زان باده های ناب که از ترس محتسب
ساقی بیار بساده مرا یک دو ساتگین
زان بساده ها که گر بدهد آن بزگوار
پیر مغان کرم کند و باده ای دهد
هر ساغری که پیر خرابات ما دهد
آرامش دل است اگر باده او دهد
یا رب ز خم پیر مرا ساغری رسان
با عشق پاک و بادۀ پیر این حجاب را
غیر خودت حجاب نباشد درین طریق
دیدار پیر و بساده اگر گردد نصیب
شکرانه بایده که بصبح و بشامگه
دیدار پیر روشنی آرد بجان و دل
دیو از نهیب پیر بیفتد بترس و لرز
مانند رویهی که گریزد ز شیر نر
در کوه و دشت و بحر بنیم بغیر او
او هست و او هر آنچه بینی بچشم دل
فریادهای راز انالحق ز کوه و دشت
کرد اقتدا حقیر به آن شاعری که گفت

۱- بشار مرغزی شاعر قرن چهارم و پنجم که گفته است در وصف رز، مطلع قصیده این است:

«رزرا خدای از قبل شادی آفرید
انگور و تاک او نگر و وصف او شنو
شادی و خرمی ز رز آمد همه پدید
وصف تمام گفت زمن بایده شنید»

- ۵- زناج: روده که در آن گوشت و دنبه و پیاز و برنج کنند و در روغن بریان نمایند و به عبارت شیخ، بر آن «جبه ای از زعفران ببوشانند و در روغن دنبه بریان کنند چنانچه از تردی در دهن بگذارد!»
- ۶- شراحی: نوعی کباب.
- ۷- سختو: چرب روده گوسفند که از مصالح پرکنند.
- ۸- مرغ مسمن: مرغ پرواری.
- ۹- قاز: غاز.
- ۱۰- کلنگ: در گویش شیرازی همان قلنگ است با ضمه ق به معنی درنا.
- ۱۱- تهر: تهر.
- ۱۲- قرقار: کیوتر بغدادی، کیوتر نامه بر.
- ۱۳- گییا: شیردان گوسفند که با نخود و پیاز پرکنند.
- ۱۴- لوزینه: شکر بادام.
- ۱۵- صابونی: نوعی حلوا که با عسل و نشاسته بپزند.
- ۱۶- بورگ: بغرا (آش خراسانی که بغرا خان خراسانی ابداع نمود).
- ۱۷- چربه: سرشیر.
- ۱۸- حلقه چی: نوعی زلویا.
- ۱۹- چندر: چغندر.
- ۲۰- مشکوفی: حلوائی بادامی- لوزینه.
- ۲۱- مزعفر: زردیلو.
- ۲۲- ساق عروسان: نوعی حلوا.
- ۲۳- قطایف= رشته ختایی.
- ۲۴- زله: باقیمانده سفره که پس از مهمانی باقی سفره را جمع کرده می برند.

نعمت روحانی و طعام حقانی، سرپوش عبارت از روی طبق حکایت برگیریم و اسرار پر انوار آیت کریمه سزیمه آیاتنا فی الافاق و فی انفسهم با تو بیان کنیم حتی یتین انه لهم الحق. بدان که مراد ما از بغرا خمیر طینت و جود آدمی است که (خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا) و مقصود از برنج جوهر شفاف روح است که سر وحدت بر آن مکتوب است و حاصل از شجره ملعونه سیر به این تفسیر نفس بوالفضول است که در میان جسم و روح فتنه ها انگیزد و معنی حلوائی صابونی عقل با کمال است که این خصومت ها به صلح آرد. »

فرهنگ دیوان اطعمه

شیخ اطعمه در پایان دیوان خود که مجموع اشعار آن حدود یک هزار بیت است، قسمتی تحت عنوان «فرهنگ دیوان اطعمه» در نه باب می آورد و پس از معرب کردن لغات و عبارات (با اضافه کردن «ال» به کلمات فارسی) معنی آنها را آنچنان که مرسوم بوده می آورد که سه مورد از آن عیناً ذکر می گردد:

الکدک: گپایی کوچک که از نافه مشک بزرگتر بود و پرورش از گییا یافته باشد، الشیردان دایه او، النان بر دایه او، النخود زیور او، الپياز عطری او.

کدک عود است و آتش کرس معمر دیگ گپایی

ز شوق سوختن آن عود در معمر نمی گنجد

السیخک: چهار قطعه گوشت که خود را به سیخی زند و تاجی از دنبه بر سر نهد و در تخت نان گرم نشیند و چماق تر تیزه در مشت همچون فرعون در قصد فرزند زنان حامله باشد.

شاه همه نعمت ها سلطان کباب آمد

کز دنبه و نان دارد هم تختی و هم تاجی

الحسیک: روده کهره شیر خواره که ناشسته بدور پیچند مقدار یک نارنج و چند عدد از آن بر سیخی چوبین بریان کنند.

و این را حسیب البزغاله نام است و بریان الفقرا کتیت و حسرة الملوک لقب.

یادداشت ها

- ۱- زیره با: آش زیره که بهترین آن در کرمان بپزند.
- ۲- تابه بریان: معجون گوشت پخته شده در تابه.
- ۳- بریان: گوشتی که نخست با آب بجوشانند و سپس در روغن یا روی آتش سرخ کنند.
- ۴- مخلا: بورانی بادمجان.

در وادی عشق

با عطار نیشابوری

از: گویم زبانی

وادی عشق، دومین وادی از هفت وادی سلوک است. کسی به وادی عشق می‌تواند گام نهد که وادی طلب را با اشتیاق پشت سر گذارده باشد.

بعد از آن، وادی عشق آید پدید غرق آتش شد کسی کـانجا رسید
کس در این وادی بجز آتش مباد وآنکه آتش نیست، عیشش خوش مباد
گام زدن در این وادی، عشق می‌طلبید؛ عشقی که شعله وار
سراپای عاشق را در برگیرد و او را یکپارچه آتش سازد. چرا که تنها
آتش است که در آتش نمی‌میرد، و آن که آتش نشد، برگ عیشی
ندارد:

عاشق آن باشد که چون آتش بود گرم رو، سوزنده و سرکش بود
عاشق آتش به جان، دیگر عاقبت اندیش نخواهد بود و کفر و
دین نمی‌شناسد. در شک و یقین دست و پا نمی‌زند و به نیک و بد،
خوشدل و بد دل نمی‌شود: «خود چو عشق آمد، نه این، نه آن
بود.» عاشق راستین هر چه دارد در طبق اخلاص می‌گذارد و نثار
می‌کند، و جز به وصال معشوق نمی‌اندیشد، که اگر چنین نباشد،
«کی تواند رست از غمخوارگی».

عقل در سودای عشق استاد نیست عشق کار عقل مادر زاد نیست
عشق اینجا آتش است و عقل، دود عشق چون آمد گریزد عقل، زود
و بدان که عشق و عاشقی کار هر کس نیست.

مرد کار افتاده باید عشق را مردم آزاده باید عشق را
رهروان وادی عشق، مردمی آزاده، زنده دل و عشق طلب
هستند که می‌توانند هر چه دارند نثار کنند، بی دغدغه و تو:
پای در نه گر سرافرازی چنین زانکه بازی نیست جانبازی چنین!
زنده دل باید در این ره مرد کار تا کند در هر نفس صد جان نثار

با چشم دل بین،
این بوستان کیهانی هستی را
که در هر لحظه، هزاران گل عشق در آن می‌شکفت.

و بنگر،
که از ساحت کهکشانهای دور گرفته
تا سراپرده‌اتم،

نبض هستی جز با عشق نمی‌تپد.
نگاه کن زمین را،

که به همه خاک پروردگانش
- از بی جان تا جاندار و گیاه -

چه سان عشق می‌ورزد

و هر چه دارد عاشقانه نثار می‌کند؛
و خود نیز جز عشق نمی‌طلبد.

دریاب،

تپش‌های عاشقانه قلب هستی را

در تابش مهر و ماه و درخشش ستارگان،

که به یاری جاذبه عشق به گرد هم در سماعند.
بشنو،

ساز و نوای "مطرب عشق" را

در موسیقی هزار آوای طبیعت.

و ... در این گرما گرم بیکرانه عشق

من و تو اگر عاشق نباشیم چه هستیم؟

و اگر مهر نورزیم چه ارزیم؟

چنان که عاشق ایاز کرد. آورده اند که :

گشت عاشق بر ایاز آن مفلسی و این سخن شد فاش در هر مجلسی
مردی که از مال دنیا چیزی نداشت اما دلی چون آتشکده در
سینه اش در گداز بود، عاشق ایاز شد، و چنان عاشق شد که بزودی
داستانش بر سر زبانها افتاد. ولی او را باکی نبود. عاشق، هر بار که
ایاز، سوار بر اسبش، از گذرگاهی می گذشت، به شوق دیدار او به
دنبال اسب می دوید و سر از پانمی شناخت. هر گاه نیز که ایاز به
میدان چوگان می رفت و به گوی زدن می پرداخت، عاشق زار، از
این سر میدان، به آن سر میدان به دنبال او می دوید و لحظه ای چشم
از ایاز بر نمی گرفت.

سرانجام قصه عشق سودایی مرد درویش به گوش شاه رسید و
حسادت او را برانگیخت. روز دیگر که ایاز به میدان چوگان رفت،
شاه محمود نیز حضور یافت و آن مرد را به دقت زیر نظر گرفت.
مردی دید زار و نزار، بار خساره ای به رنگ کاه، جثه ای حقیر و
پشتی خمیده، اما همانند گوی، سرگردان! ایاز اسب می تاخت و
مرد عاشق، شتابان در پی او می دوید بی آنکه چشم از ایاز برگیرد.
محمود دستور داد مرد عاشق را به حضورش بیاورند. فوراً او را
به حضور آوردند. شاه محمود بی هیچ مقدمه ای سخن به عتاب
آغاز کرد و گفت :

«ای مفلس، تو را چه به رقابت و ادعای هم کاسگی با پادشاه؟»

مرد، بی هیچ پروایی، بیدرنگ پاسخ داد :

چه مفلس و چه دارا، در عشق ورزی از تو کمتر نیستم! عشق و
افلاس در همسایگی یگدیگرند. عشق از افلاس چاشنی می گیرد و
چنین است که عشق، مرا زبینه تر است!

عشق از افلاس می گیرد نمک

عشق، مفلس را سزد بی هیچ شک

تو جهان داری و دل افروخته

عشق را باید چو من دل سوخته

ساز وصل است آن چه تو داری و بس

صبر کن با درد هجران یک نفس!

تو در وصل و زیر سایه معشوق، ساز عشق می نوازی. اگر

مردی، در هجران عشقی را پایدار باش و دل خوش دار. «

شاه گفت :

«ای از هستی بی خبر، چگونه است که پیوسته گوی را می پایی

و همراه آن می دوی؟» مرد عاشق پاسخ داد :

«زیرا که گوی هم همچون من سرگشته است و مانند من،
آلوده! او قدر مرا می داند و من هم حال او را؛ چرا که هر دو، در
پیش چوگان او، حکم یک گوی را داریم. پس، غم عشق معشوق
را با هم در میان می گذاریم و دلخوشیم. اما در این میان، گوی از
من خوشبخت تر است، زیرا که می تواند گاهی بر نعل اسب
معشوق بوسه زند. من هم، گرچه مثل آن گوی بی پا و سرم، ولی
محنت کش تر از او هستم و ...

گوی بر تن زخم از چوگان خورد

و این گدای دلشده، بر جان خورد

گوی اگرچه زخم های بی شمار از معشوق بر تن دارد ولی این

معشوق است که از پی او می دود؛ در حالی که من که زخم هایم

بیش از گوی است، همیشه در دنبال او هستم نه پیش رویش ...

گوی هر بار که در پیش ایاز قرار می گیرد، از مستی وصلش

بهره مند می گردد و من ... من هرگز چنین بختی ندارم. می بینی

که گوی در دستیابی به وصل، از من پیشی گرفته است.

شاه گفت :

«ای درویش، تو در نزد من ادعای افلاس کردی. اگر دروغ

نمی گویی، گواه بیاور!»

درویش شادمانه پاسخ داد :

«من تا دارای جان هستم، از افلاس بدورم و سخن گفتن از

فقر، ادعایی بیش نخواهد بود. اما اگر در عشق جانفشانی کردم آن

گاه است که می توانم دم از افلاس بزنم ... تو هم ای محمود، عشق

را در خود نداری و معنای آن را دریافته ای ... یا ترک جان کن، یا

ترک عشق بگویی! ...»

درویش سخن به پایان برد و در همان لحظه جان باخت، و

محمود را در حسرت و حیرتی جانگداز باقی گذارد!

... و تو ای سالک! اگر ساعتی رخصت حضور در ساحت

عشق را بیایی و جانت با ترانه عشق به ترنم درآید، چنان بی پا و سر

گردی که آنچه داری بیازی و ... باز هم بیازی. اما تا تو را از خود

خبری هست، در قید جان و مهار عقل بمانی و راه به جایی نبری :

ای مرغ سحر، عشق ز پروانه بیاموز

کآن سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش، بیخبرانند

کآن را که خبر شد خبری باز نیامد

(سعدی)

آتش عشق بدین سوز نبودست نخست

هر که پیدا شده بر آن زده دامانی چند

« ملهمی تبریزی »

حسن بصری یا به قول نویسنده کتاب، پیر پیروان طریقت و راهنمای جوانمردان یکی از ابر مردان تاریخ تصوف است که همه سلسله های طریقت به او منتهی می شود که گویی همه ره نوردان وادی حق و جویندگان حقیقت از طریق او به دریای بی کرانه معنویت مولای متقیان راه برده و فیض گرفته اند.

پدر حسن، فیروز زرتشتی یکی از نامداران ارتش ایران بوده که پس از فتح بصره توسط مسلمانان در دوران خلافت عمر، به اسارت در می آید و به بردگی می رود و به آیین بردگان خادم یکی از اصحاب خاص پیامبر اسلام می شود. فیروز به دلیل شخصیتی که داشته در مدینه با یکی از کنیزان ام سلمه که افتخار همسری پیغمبر اسلام را داشته ازدواج می کند و به سال ۲۱ هجری قمری فرزندش در خانه ام سلمه متولد می شود. ام سلمه کودک تازه حیات یافته را که زیبایی خیره کننده ای داشته و سرآمد همه نوزادان مدینه بوده، پس از تولد نزد خلیفه می برد و عمر که از تماشایش حیرت زده بوده، به دلیل زیبایی طفل، او را حسن می خواند.

نوزاد زیباروی در دامن مادرش بزرگ می شود و در عین حال از پستان خشک ام سلمه که از زنان نامی اسلام بوده شیر می خورد. در جوانی از پدر زبان پارسی را می آموزد و با فرهنگ و معارف و حکمت پارسیان آشنا می شود. از طرفی زیر نظر مربی نامدار خود ام سلمه عربی را با همه فصاحتش می آموزد و در مسجد نبوی قرآن و احادیث نبوی تعلیم می بیند و همه آنچه را که آموزش می دیده به حافظه می سپارد و حافظ قرآن و احادیث می شود. در عین حال در آمد و رفتش به خانه ام سلمه و دیگر همسران پیامبر با فقه اسلامی و سنت پیامبر آشنا می شود.

حسن بصری در سن ۱۴ سالگی از نظر حافظه و استعداد در زمره نام آوران زمان بوده که از مدینه به دیار اجدادش بصره باز می گردد. او به جز ایامی چند که در زمره سپاهیان اسلام در حدود افغانستان و سیستان امروزی سپری کرده بقیه عمر در شهر بصره اقامت می کند و با زندگی عارفانه و بی ریایش کمر به خدمت خلق می بندد و تعلیم و تعلم را پیشه می سازد و در بصره هم خرقة تهی می کند.

این همه گزیده ای بود از کتاب « حسن بصری » اثر دکتر جواد نوربخش پیر طریقت نعمت الهی که در فروردین ماه ۱۳۷۵ خورشیدی در پانزده بخش همراه با فهرست نام اشخاص و فهرست مراجع (جمعاً ۲۳۱ صفحه) با تیراژ هزار نسخه از سوی انتشارات خانقاه نعمت الهی در لندن انتشار یافته است. نویسنده بدون آنکه خود اظهار نظری در متن مطالب کرده باشد، با استفاده از همه متون فارسی و

حسن بصری

مهتری حسن بصری

سائلی، در مجمعی بر پای خاست

گفت: در بصره حسن مهتر چراست؟

گفت: از آن کامروز در صدق و مجاز

هست خلقی را به علم او نیاز

او به یک جو نیست حاجتمند کس

او به دنیا کی بود در بند کس

او ز جمله فارغ است از زاد و برگ

خلق حاجتمند او تا روز مرگ

مهتری این است در هر دو جهان

لاجرم او مهتر آمد این زمان

« مصیبت نامه شیخ فریدالدین عطار نیشابوری »



استادان حسن بصری

اشاره ای نسبتاً کوتاه به استادان حسن بصری بخش سوم کتاب حسن بصری را تشکیل می دهد. استادان حسن بصری را هشت نفر نامیده اند که عبارتند از: انس بن مالک، عبدالله بن عباس، عامر بن عبد قیس، صله بن اشیم، هرم بن حیّان عبدی، حطّان رقاشی، ابوالعالیه و احنف بن قیس. این عده حسن را در علم حدیث و تفسیر قرآن و فقه و زهد و اخلاق یاری داده اند با این یادآوری که انس بن مالک استاد حدیث او گفته است: «حدیث را از مولانا حسن سؤال کنید زیرا او شنیده و ما هم شنیده ایم اما او حفظ کرده و ما از یاد برده ایم.» حسن بصری از علی علیه السلام اجازه ارشاد داشته و به قول عطار ارادت او به علی بوده و خرّقه از او گرفته یا به قول "مناقب العارفين" ذکر او را که پیامبر به علی تلقین کرده او به حسن بصری منتقل کرده است. (صفحه ۳۴ حسن بصری)

شاگردان و معاصران حسن بصری

در بخش چهارم کتاب صحبت از شاگردان حسن بصری است که معروف ترین آنها: واصل بن عطاء، عمرو بن عبید، ابو عمرو بن علاء، عیسی ثقفی، فرقد سیخی، مالک بن دینار، شعبه بن حجاج، سختیانی و بالاخره حبیب عجمی مرید معنوی و جانشین طریقتی حسن بصری است که به روایتی از نظر عرفان عملی از استادش در طریقت قوی تر بوده. (صفحه ۳۹ حسن بصری)

معاصران حسن بصری عنوان بخش پنجم کتاب حسن بصری است. بدیهی است که حسن بصری دوران دو خلیفه اسلام را درک کرده، از مولا علی علیه السلام تعلیم ذکر یافته و با حضرت امام حسن علیه السلام مکاتبه داشته و پرسش هایی کرده که امام جواب داده اند و آن همه به تفصیل در کتاب آمده است. رابعه زن نامدار تاریخ اسلام و تصوف یکی از معاصران معروف حسن بصری است که پیرامون دیدار و گفت و شنودهای آن دو داستان های زیبایی نوشته اند که همه پر بار است و اشاره هایی در آن میان می توان دید که برای صاحبان دلان دردمند و طالب حق خواندنی و به یاد ماندنی است. از دیگر معاصران حسن بصری که آن ابر مرد با آنها در ارتباط بوده می توان از سلمان فارسی، محمد بن واسع، ثابت بنانی و عامر بن عبد القیس نام برد. (صفحه ۵۲ حسن بصری)

حسن بصری به دلیل شخصیت و موقعیت اجتماعی با خلفای بنی امیه و گروهی از حکام نیز در ارتباط بوده که بخش ششم بدانها اختصاص یافته. حسن، عمر بن عبدالعزیز را که از سال ۹۱ تا ۱۰۱

عربی که در دسترس بوده از جمله ۶۷ کتاب که فهرست آنها در آخر کتاب آمده، هر آنچه را که نویسندگان و محققان و شاعران و عارفان در طول ۱۴ قرن پیرامون زندگی و افکار و رفتار و آثار حسن بصری نوشته اند بدون دخل و تصرف گرد آورده است.

پیش گفتار کتاب نظیر مقدمه سایر آثار دکتر جواد نوربخش، از چند سطر تجاوز نمی کند که پیداست مولف دوست ندارد خود را نویسنده و محقق و حتی مترجم بخواند. او خدمتی را که با صرف وقت سال های بسیار و با مراجعه به ده ها کتاب نو و کهنه فارسی و عربی داشته و به جمع آوری و تدوین کتاب زندگی حسن بصری انجامیده، فقط توفیق حق می داند و بس. او هدف خود را از این خدمت ارزشمند آشنا شدن طالبان حق و حقیقت با شخصیت اجتماعی و ویژگی های اخلاقی و افکار حسن بصری می خواند.

اصل و نسب حسن بصری

بخش اول کتاب به اصل و نسب حسن بصری اختصاص دارد که در مقدمه نوشته اشاره ای داشتیم ولی آنچه در کتاب به تفصیل آمده صفات معنوی حسن بصری است که برابر اظهار نظر محققان و معاصرانش: حسن بصری از مال و منال دنیا اعراض داشته و گفتار و کردارش یکسان بوده است. بر نفس خود تسلط کامل داشته و با پیروان دیگر مذاهب مدارا می کرده و یاریشان می داده. در تفسیر قرآن و نقل حدیث محقق کم نظیر بوده و حافظه ای قوی داشته. فصاحت کلامش زیانزد خاص و عام بوده و هر کسی را مسئول اعمال خویش می دانسته. حُسن خُلق و گذشت داشته و بیشتر اوقات با خدا در راز و نیاز عارفانه بوده و در پیشگاه حق شب تا به صبح استغاثه داشته. از ابراز حق و حقیقت نمی هراسیده و هواخواه آزاداندیشان بوده و در راه احقاق حق مردم بی پروایی داشته است. در همه حال مردم را به سوی حق می خوانده و بالاخره در زهد و پارسایی از زهاد هشت گانه صدر اسلام به حساب می آمده است.

بزرگداشت حسن بصری

بخش دوم کتاب به بزرگداشت حسن بصری اختصاص دارد و مولف آنچه را معاصران او و سایر بزرگان و نام آوران تاریخ در باره اش گفته اند با ذکر ماخذ جمع آوری کرده است. از جمله این مطلب افتخار آمیز که از جلد دوم کتاب حلیة الاولیاء نقل شده خواندنی است که: گویند هرگاه نزد ابی جعفر محمد بن حسین از وی - منظور حسن بصری است - یاد می شد، می گفت: این کسی است که کلام او مانند انبیاء است. (صفحه ۲۷ حسن بصری)

تفسیر قرآن و احادیثی که از حسن بصری روایت شده

حسن بصری آیاتی از قرآن کریم را که ظاهراً پیرامون آنها از او سؤال شده، تفسیر کرده که به صورت متفرقه باقی مانده. هر چند احتمال دارد اینگونه تفسیرها بیشتر بوده و از میان رفته باشد. بخش دهم کتاب حسن بصری به نقل آن تفسیرها اختصاص دارد و بخش یازدهم حاوی احادیث نبوی است که از حسن روایت شده است. از جمله این روایت خواندنی: حسن از قول انس بن مالک روایت کرده است که رسول (ص) فرمود: ترسناک ترین چیزی که می ترسم بر امتم سه چیز هلاک کننده است. بخلی که از آن پیروی شود، هوای نفسی که از آن متابعت کنند و مغرور بودن هر صاحب رأیی به رأی خود. (صفحه ۱۲۱ حسن بصری)

موعظه ها، سخنان و آثار حسن بصری

سه بخش مهم پربار از کتاب حسن بصری موعظه ها و سخنان اوست که در عصر خود نمونه نثری زیبا و کتاب درسی ادیبان بوده. به ویژه آنچه می گفته پیرامون دنیای کوتاه و فریبنده و جاودانگی آخرت بوده است. موعظه های حسن بصری در بخش دوازدهم، سخنان او در بخش سیزدهم و آثارش در بخش چهاردهم کتاب حسن بصری گردآوری شده. آثار حسن بخشی تفسیر قرآن، رساله فی فضل مکه، کتاب الخلاص، رساله های زهد، اخوت و فریضه است. در الفهرست ابن ندیم هم کتاب "الی عبدالملک بن مروان فی الرد علی القدریة" نیز به نام حسن بصری ثبت شده است. برای حسن ختام یکی از مناجات های حسن را تکرار می کنیم:

"الهی، مرا نعمت دادی شکر نکردم و تو نعمت بی حسابت را از من دریغ نداشتی. بلا بر من گماشتی صبر نکردم و تو بلا را دایم نگردانیدی. الهی از تو چه آید جز کرم؟" (صفحه ۱۵۸ حسن بصری)

وفات حسن بصری

حسن بصری که در سال ۲۱ در خانه ام سلمه همسر پیامبر اسلام (ص) متولد شده بود، پس از نود سال، یکی از شب های جمعه ماه رجب سال ۱۱۰ هجری قمری خرقه تهی کرد که شاگردانش بر او نماز گزاردند و به خاکش سپردند.

کتاب "حسن بصری" که با کاغذی خوب و صحافی مناسب با جلد معمولی انتشار یافته، اثر ارزشمندی برای طالبان و دوست داران تصوف و عرفان است. همچنین منبعی برای اهل تحقیق زیرا مؤلف همه منابعی را که مطلبی در مورد حسن بصری داشتند دیده و با دقت گزیده آنها را فراهم آورده که در خور قدر شناسی است.

هجری قمری حکومت داشته، امامی عادل خواننده و با او مکاتبه داشته و عمر را به عدل و داد فراخوانده. مکاتبات حسن بصری با عمر بن عبدالعزیز بخش مهمی از کتاب حسن بصری را تشکیل می دهد و نامه های او حاوی مطالب خواندنی و سودمندی است. حسن با حجاج و عمر بن هییره والیان عراق و پسرانهم نیز ارتباط داشته که تفصیل آن را در کتاب باید دید. (صفحه ۷۳ حسن بصری)

حسن بصری و تصوف

بخش هفتم کتاب به طریقت حسن بصری اختصاص دارد که صاحب نظران او را پیشرو تصوف شمرده اند. حسن که که رفتار و اخلاقی صوفیانه داشته در معارف اسلامی یگانه عصر خود بوده. او علاوه بر آشنایی با فرهنگ و حکمت پارسی از دانش و بینشی خاص برخوردار بوده و همه او را به حسن خلق یاد کرده اند. علاوه بر این تصوف حسن مبتنی بر جوانمردی و خدمت به خلق و ایثار بوده و می توان پنداشت نهال تصوف در دوران حسن بصری جوانه زده و به تدریج شکوفا شده است. سخنانی از حسن بصری در زمینه عشق الهی، مخالفت با نفس، مرگ دل، تفکر و ذکر، دوست داشتن سماع، خلوت با حق، معرفت و خاموشی اهل دل در کتاب آمده که تامل انگیز است. (صفحه ۸۲ حسن بصری)

اشعار و داستان های مربوط به حسن بصری

دو بخش هشتم و نهم کتاب حسن بصری گزیده ای است از داستان هایی که در باره حسن بصری نوشته و اشعاری که در این زمینه پیشینیان سروده اند. این همه از منهاج العابدین غزالی، روح الارواح سمعانی، کیمیای سعادت غزالی، سلک السلوک نخشی، شذرات الذهب حنبلی، ترجمه رساله قشیریة فروزانفر، تفسیر سورة یوسف طوسی، حسن بصری ابن جوزی، جاویدان خرد مسکویه، مرصادالعباد نجم الدین رازی، اللمع طوسی، طرائق الحقایق شیرازی، و فیات الاعیان ابن خلکان، هفت اورنگ جامی، منطق الطیر و الهی نامه و مصیبت نامه و تذکرة الاولیاء عطار نقل شده که همه خواندنی و پربار است. برای نمونه شعری از عطار در صدر مطلب آمده و یکی از داستان های کوتاه را هم به نقل از کتاب "سلک السلوک" می آوریم:

"حسن بصری یکی از یاران خود را گفت: تو چرا خلق خدا را نصیحت نمی کنی؟ گفت: می ترسم که بگویم آن چه را عمل نمی کنم. حسن او را گفت: خدای تو را رحمت کند، همانا مرد آنچه را که می گوید عمل می کند." (صفحه ۱۰۵ حسن بصری)